

داستانی با ۲۰ پایان متفاوت

شاهزاده ایرانی

Prince of Persia

شن‌های زمان

کارلا جابلونسکی حسین شهرابی



در دستانت، شیء قدر تمندی را گرفته‌ای. این شیء می‌تواند مسیر تاریخ را تغییر دهد. هنگامی که این شیء را در دست گرفته‌ای و دست به انتخاب می‌زنی، لحظاتی در زمان و اتفاقاتی سرنوشت‌ساز را تحت تأثیر قرار می‌دهی که حتی ممکن است باعث مرگ نزدیک‌ترین دوستانت شود.

آیا تو، به عنوان شاهزاده دستان، شاهدخت تهمینه‌ی زیبا را نجات می‌دهی؟ آیا قادری قاتل پدرت را بیابی؟ چه بسیار راه‌های بی‌شمار دیگری که باید انتخاب کنی و در پیش بگیری. می‌توانی دنیا را نجات دهی؟ یا نابودش می‌کنی؟

نوبت توست.

پیش‌گفتار

پیش از ظهور حضرت محمد (ص)، سرزمینی بود که انسان‌های اندکی می‌توانستند در آن زنده بمانند و کسی نمی‌توانست بر آن حکومت کند، اما به قدرت عظیم شمشیر و نیروی کوبنده‌ی اراده، امپراتوری‌ای از خاک و سنگ آن پدیدار شد، به نام امپراتوری پارس.

در پایان قرن ششم میلادی، سرزمین این امپراتوری، از مدیترانه تا استپ‌های چین گسترده شده بود. اما مانند هر امپراتوری دیگری، پارس هم همان‌قدر قدرتمند بود که شاهزاده‌هاش؛ آن‌ها بی که قرار بود روزی پادشاه شوند...

همه شاهزاده‌ها از تبار سلطنتی نیستند. تو، یعنی همان شاهزاده دستان را در خیابان‌های نَسَف یافتند. هنگامی به آن‌جا رسیده بودی که یکی از نگهبانان پادشاه برای یکی از ولگردهای خیابانی - دوستت یوسف - خط و نشان می‌کشید. شاه شارامان، صداقت، شجاعت و روحیه‌ی تو را پسندید. پادشاه، قدرت نهفته‌ی بسیاری در تو دید و تو را به فرزندی

پذیرفت؛ به عنوان سومین و کوچک‌ترین پسرش.

تمام این ماجراهای متعلق به دوازده سال پیش‌اند. اکنون پدرت، بسیاری از وقتیش را به نماز و نیایش می‌گذراند و مردم تو در آستانه‌ی جنگ هستند.

در خیمه‌ی شورای جنگ قدم می‌زنی که درست بیرون شهر زیبای الموت واقع شده. هر چند، پدرت پادشاه، آشکارا اعلام کرده می‌خواهد شهر دچار دردسر نشود، اما برادران بزرگت - توس، وارث تاج و تختِ مملکت، و گرسیو، فرماندهی سپاه امپراتوری - همراه عمومیت نظام، تصمیم به حمله گرفته‌اند.

تو با حمله مخالفی و می‌گویی: «اما پدر می‌گوید که شهر مقدس است.»

توس می‌گوید: «پادشاه از این قضیه اطلاعی ندارند.»

تو می‌پرسی: «پس چرا...؟»

نظام می‌گوید: «بهترین جاسوس‌مان، کاروانی را شناسایی کرده که از الموت می‌گذرد و این چیزها را با خودش می‌برد.»

بعد توس به جاسوسی اشاره‌ای می‌کند که کنار دو صندوق ایستاده. مرد تعظیمی می‌کند و سلاح‌هایی را روی زمین می‌ریزد. چشمانش از تعجب گشاد می‌شوند. چه سلاح‌های کشنده و خطرناکی! اکنون به نظرت می‌رسد شایعات حقیقت دارند. شهر مقدس الموت، دیگر آن مکان آرامش‌بخش و پُرصلاح و صفائی نیست که ادعا می‌کنند. اکنون به جایی تبدیل شده که برای دشمنان امپراتوریات سلاح

می‌سازد و به آن‌ها می‌فروشد.

توس می‌گوید: «بامداد فردا حمله می‌کنیم.»

تو با تصمیم به جنگ مخالفی - چون پدرت ناراحت می‌شود - اما جلوی زبانت را می‌گیری. در این‌جا تو س است که دستور می‌دهد.
اما باز هم... باید به این قضیه فکر کنی.

آیا به عنوان شاهزاده‌ای مسئولیت‌پذیر و جوان، از دستورات تو س اطاعت می‌کنی و به فرماندهی گردان عقب می‌پردازی؟ یا خودت تصمیم می‌گیری نقشه‌ای بکشی؟ نقشه‌ای که تا حد امکان جلوی خونریزی را بگیری، اما هم خطر شکست در آن است و هم خطر برانگیختن خشم خانواده‌ات!

اگر قصد داری نقشه‌ی برادرت را اجرا کنی، برو به شماره‌ی ۷۴

اگر فکر دیگری در سر داری، ادامه بده و برو به شماره‌ی ۳

نیمه‌های شب است. بانگ و غوغای سربازان را می‌شنوی که خود را برای یورش به دروازه‌ی اصلی شهر آماده می‌کنند. گروه اندکی از افرادت را برمی‌داری و آهسته خود را به دروازه‌ی شرقی شهر می‌رسانی؛ کلافی ریسمان و چندین قلاب گیره‌مانند روی شانه‌ات انداخته‌ای.

صدای گام‌های یک قراولِ الموتی را می‌شنوی که بر کنگره‌ی دیوار شهر، درست بالای سرت، قدم می‌زند. باید خیلی آرام عمل کنی، و خیلی هم سریع.

تا ارتفاعی که می‌توانی از دیوار بالا می‌روی؛ سپس ناگهان تیری میان سنگ‌های بالای سرت می‌نشیند، اما حمله‌ای در کار نیست. خادم وفادارت، بیس، است که با هم قرار چنین کاری را گذاشته بودید. هر چه تیرهای بیشتری دیوار را بشکافند، یعنی نردبان بهتری برای بالا رفتن در اختیار داری!

به کمک تیرها از دیوار بالا می‌روی. در موقعیت مناسبی که قرار گرفتی، قلاب را بالای سرت، پشت لبه‌ی کنگره‌ی دروازه پرت می‌کنی؛ اما قلاب با صدای بلندی فرود می‌آید.

آخ آخ.

به گمان قراول صدا را شنیده، چرا که صدای پایش نزدیک‌تر می‌آید. از لبهٔ کنگرهٔ خم می‌شود و مستقیم به چشم‌هایت زل می‌زند، اما پیش از این‌که به دیگران اخطار بدهد، خنجری از پشت سرت پرواز می‌کند و او را می‌کشد. جسد قراول روی جانپناه کنگره می‌افتد. سپاسگزارم بی‌صدایی به بیس می‌گویی و از دیوار بالا می‌روی. سپس ریسمانِ بلند را برای تکاورانت پایین می‌اندازی.

بیس هم‌چنان که نفس‌زنان خود را از دیوار بالا می‌کشد، می‌گوید: «یکبار دیگر به من بگویید چرا از فرمانِ برادران‌تان سرپیچی کردید.»

— چون حمله‌ی رودررو باعث قتل‌عام می‌شود. سپرت را بده.

بیس در حالی که سپرش را به تو می‌دهد، می‌گوید: «می‌دانید سرورم؛ به‌نظرم شما آرام نمی‌نشینید مگر این‌که همه‌مان را به کشتن دهید.»

کسی از جای حود تکان نمی‌خورد: تو، خنجر به دست؛ نگهبان، با شمشیر آویخته؛ برادرانت هم همراه با ملازمان‌شان. همه خشک‌شان زده. انگار کسی نفس هم نمی‌کشد.

تهمینه می‌گوید: «شاهزاده تو سوگند بخور که از روی رحمت با مردم الموت رفتار می‌کنی.»

توس لحظه‌ای او را برانداز می‌کند، سپس دوباره دستش را پیش می‌آورد. این‌بار، تهمینه با او دست می‌دهد. همه غریبو شادی سر می‌دهند؛ جز تو. به نظرت، فکر ازدواج برادرت با این شاهدخت... آزاردهنده است.

پس از غروب آفتاب، توس تو را در حیاط می‌بیند که به افرادت به‌خاطر پیروزی‌شان تبریک می‌گویی. توس که سر می‌رسد، جمع‌اندک‌اندک پراکنده می‌شود تا شما به تنها‌یی صحبت کنید.

توس می‌گوید: «لقبت را گذاشته‌اند شیر مرد پارس.»

باحتیاط چشم در چشم برادرت می‌دوزی. آیا تو را به‌خاطر نافرمانی‌ات تنبیه می‌کند؟

توس ادامه می‌دهد: «همیشه بیش از دیگران از دستورها اطاعت

می‌کردی، دستان!»

تو روی درهم می‌کشی و می‌گویی: «اگر اجازه دهی توضیح می‌دهم...»
تو س یک دستش را روی شانه‌ات می‌گذارد و می‌گوید: «نه، باید
پیروزی‌مان را جشن بگیریم.» سپس لبخندی می‌زند.

تو هم در پاسخ او لبخندی می‌زنی و خیالت راحت می‌شود که
خشمگین نیست.

سپس می‌گوید: «اما طبق سنت، از آنجا که تو افتخار اولین حمله
را نصیب خود کردی، باید هدیه‌ای برای اعلام وفاداری‌ات به من
بدهی.» و با تبسمی شیطنت‌آمیز، به خنجری که پر شال‌کمرت بسته‌ای
نگاه می‌کند و می‌گوید: «همچون یک خنجر زیبا.»



در کوچه می‌دوی تا خود را به میدان نبرد برسانی که صدای سُم اسبی
را می‌شنوی. بر می‌گردی و می‌بینی مردی بلندقد سوار بر نریانی سراپا
زره پوشیده به سمت تو می‌تازد!

شمشیرت را بالا می‌آوری و او نیز غداره‌ای از نیام می‌کشد. بین دو
دیوار گیر افتاده‌ای. چه طور باید از این مخصوصه نجات پیدا کنی؟

به سمت اسب در حال یورش می‌دوی و در آخرین لحظه، بالا می‌پری.
با پاهایت به دیوارها لگد می‌زنی و ارتفاع می‌گیری؛ بعد سوار متھیر
را از پشت اسب پایین می‌اندازی و هر دو محکم نقش بر زمین
می‌شوید.

او سریع می‌چرخد و با غداره‌اش ضربه‌ای به سمت تو می‌زند.
شمشیرت را مقابل غداره‌اش می‌گیری و اجازه نمی‌دهی ضربه‌اش
به تو بخورد. صدای چکاچک پولاد بر پولاد، میان دیوارها طنین
می‌اندازد. او حریفی قدرتمند و برازنده است. تمام مهارت‌هایی را
که می‌دانی به کار می‌گیری تا سد راه او شوی. یکی از ضربه‌هایت
به پارچه‌ی گلدوزی‌شده‌ای می‌خورد که به شال کمرش بسته است.
پارچه بر زمین می‌افتد.

دوباره ضربه‌ای می‌زنی و حیرت می‌کنی که چرا دیگر چیزی مانع

ضربه‌ی شمشیرت نیست. مرد گویی می‌کوشد خود را به آن پارچه برساند. خنجرت تن او را از هم می‌درد و مرد به زانو می‌افتد. بار دیگر سعی دارد دست دراز کند و خود را به پارچه برساند. با قبضه‌ی شمشیر، ضربه‌ای به او می‌زنی و بالای سرش می‌ایستی.

هیاهوی جنگ در اطرافت بالا می‌گیرد، اما تو هم‌چنان به پارچه زل زده‌ای. چه چیز این پارچه آنقدر مهم است که باعث شد مرد دیگر از خود دفاع نکند؟

اگر صبر می‌کنی تا بینی داخل بقچه چیست؟ برو به شماره‌ی ۱۲۲

اگر بقچه را رها می‌کنی، برو به شماره‌ی ۳۴

خانواده‌ات را در معبدِ اعظمِ الموت پیدا می‌کنی.

پا که داخل معبد می‌گذاری، از شکوهِ معبد حیرت‌زده می‌مانی. اما هیچ‌چیز قابل قیاس با زیبایی بانوی جوانی نیست که عمو و برادرانت از او بازخواست می‌کنند. گیسوان بلند و سیاهش با جامه‌ی بلند، روشن و درخشانی که پوشیده در تضادند، و زنجیر و تَعویذی که بر گردنش انداخته، برقی زیبا دارد. چشمانش تیره‌اند و سرشار از غرور.

عمویت، نظام، می‌گوید: «شاهدخت تهمینه، ما مطلعیم شما پنهانی برای دشمنان امپراتوری پارس اسلحه می‌ساختید. نشان‌مان دهید کجا این کار را می‌کردید.»

زن، سرش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «ما هیچ زَرَادخانه و آهنگری مخفی‌ای در این‌جا نداریم و هرچه سلاح داشتیم شما گرفتید.»

گرسیو، غرولندکنان می‌گوید: «جاسوسان ما چیز دیگری می‌گویند. درد و رنج بسیاری متحمل می‌شوید اگر...»

شاهدخت تهمینه، نمی‌گذارد حرف او تمام شود: «تمام رنج‌های دنیا هم به کمک‌تان نمی‌آیند تا آن‌چه را که وجود ندارد پیدا کنید.»

توس چند گام پیش‌تر می‌رود و می‌گوید: «مانند شخص خردمندی

سخن می‌گویی که سیاست‌ورزی را خوب می‌داند.» سپس دستش را
پیش می‌آورد: «با پادشاه آینده‌ی پارس بیعت کن.»

لب‌های شاهدخت با پوزخندی درهم می‌پیچند: «مرگ را به چنین
کاری ترجیح می‌دهم.»

تو آزده می‌شوی. او نمی‌داند چه خطری در کمینش نشسته.

توس آرام اما مصمم می‌گوید: «البته. البته مرگ چیز بهتری است.»
سپس به نگهبانش اشاره می‌کند و او هم شمشیرش را از غلاف بیرون
می‌کشد.

تو ناخواسته خنجرت را از شال‌کمرت بیرون می‌آوری. حرکت تو،
توجه شاهدخت تهمینه را جلب می‌کند. حیرت‌زده نگاهت می‌کند و
فریاد می‌زند: «دست نگه دارید!»

روز بعد، نزد افرادت باز گشته‌ای و انتظار رسیدن پدرت هستی. برای گذران وقت، دویدن روی دیوار را تمرین می‌کنی.

مستقیم به سمت بیس می‌دوی، سپس روی دیوار می‌پری از بالای سرشن می‌دوی. یک قدم، دو قدم، بعد با سر می‌خوری زمین.

همراه بقیه می‌خندی و می‌گویی: «سومین قدم، سخت‌ترین قدم است.»

ناگهان صدای تو س را می‌شنوی که می‌گوید: «نديده بودم قدم دوم را هم برداری.» سرت را بالا می‌گیری و نگاهش می‌کنی که پشت اسب نشسته. تعجب می‌کنی. از اسب پایین می‌آید و کمکت می‌کند برخیزی.

می‌گوید: «علایمی از نقب‌های زیرزمینی را حدود شرقی شهر پیدا کرده‌ایم. به آنجا می‌روم.»

به اعتراض می‌گویی: «پس جشن را که از دست می‌دهی!»

— تو و گرسیو می‌توانید در غیاب من به پدر بپردازید. هدیه‌ای تهیه دیده‌ای که پیشکش اش کنی؟

دهانت را از تعجب باز می‌کنی، سپس می‌بندی و سرت را به چپ و

راست تکان می‌دهی.

توس زیرلب می‌خندد: «می‌دانستم فراموش می‌کنی.» به یکی از خادمانش اشاره می‌کند و او هم بسته‌ای را به تو می‌دهد: «قبای نیایش است. پادشاه این هدیه را می‌پسندد. تو همچون پهلوانان کنار من جنگیده‌ای، دستان. باعث خوشحالی ام است که لطفت را جبران کنم.»

توس دوباره سوار اسب می‌شود. و سپس آخرین دستورش را هم به تو می‌دهد: «ازدواج من با شاهدخت تهمینه، وفاداری و سرسپر زدن مردم الموت را تضمین خواهد کرد. اگر پدر با این وصلت مخالفت کرد، می‌خواهم تو با دستان خودت، جانِ شاهدخت را بگیری.»

تو با دهان باز به او خیره می‌مانی. توس از تو می‌خواهد تهمینه را بکشی؟

به پدرت می‌گویی: «هدیه‌ای ناقابل برای تان مهیا کرده‌ام.» و بسته را به او می‌دهی: «قبای نیایش است.»

شارامان لبخندی می‌زند. بسته را باز می‌کند و قبا را بیرون می‌آورد.

با خودت می‌گویی تو سلیقه‌ی خوبی دارد. به نظر می‌رسد پدرت از این هدیه خرسند شده است.

می‌پرسد: «در جواب لطفت، چه کاری از دستم برمی‌آید که برایت انجام دهم؟»

برمی‌گردی و با حرکت سر اشاره‌ای می‌کنی. بیس و نگهبانان، تهمینه را به سرسرای بزرگ راهنمایی می‌کنند.

می‌گویی: «ایشان شاهدخت تهمینه هستند. تو س قصد دارد با این بانو ازدواج کند و دوستی مردم شهر را تضمین کند. صمیمانه آرزو دارم موافقت تان را با این کار اعلام کنید.»

پدرت به نشانه‌ی احترام به این بانو و عرض ادب از جا برمی‌خیزد. با لحنی رسمی می‌گوید: «علیا حضرت، در تمام سفرهايم، شهری به زیبایی شهر شما ندیده‌ام.»

شاهدخت تهمینه می‌گوید: «بهتر بود پیش از آن‌که سواران نادان و

بی‌نزاکتِ ایل‌تان، شهر را فتح کنند این‌جا را می‌دیدید.» صدای محکم و بلند شاهدخت در میان سرسرای طنین می‌اندازد. سپس بی‌آن‌که اثری از عذرخواهی یا فروتنی در صدایش باشد ادامه می‌دهد: «اما از ابراز نظرتان سپاسگزارم، اعلام‌حضرت.»

خوشبختانه، گویی پدرت بیش از آن‌که احساس کند به او توهین شده، از صراحةً شاهدخت لذت برده. اما ناگهان چهره‌ی پدرت درهم می‌پیچد. چشمانش از ترس گشاد می‌شوند و به قبایش چنگ می‌اندازد.

فریاد می‌زند: «این قبا! دارم می‌سوژم!»

وارد تالارِ جشن می‌شود. زیبارویان سرگرم پایکوبی‌اند و خادمان نیز سینی‌های خوراکی را بین میهمانان می‌چرخانند. پدرت، پادشاه شارامان، بر اوْرنگی باشکوه تکیه زده و از مهمانی لذت می‌برد.

در حال تماشای این صحنه‌ی شاد و مجلل هستی که نظام کنارت می‌ایستد و می‌گوید: «دستان، روزی تو نیز از این لذت خواهی برداشته باشی و درست انجامش دهی.» سپس به یکی از خادمان خاطر داشته باشی و درست انجامش دهی.»

اساره‌ای می‌کند.

می‌پرسی: «آن وظیفه چیست؟»

— خاطرت باشد که جام پادشاه همیشه پُر بماند.

روبه عمومیت لبخندی می‌زنی و او هم پاسخت را با تبسمی می‌دهد. پادشاه دستش را بالا می‌آورد و آن جمعیت شاد و سرخوش را به سکوت فرا می‌خواند.

سپس با صدایی رسا اعلام می‌کند: «به من گفته‌اند یکی دیگر از فرزندانم نیز به رتبه‌ی جنگجویانِ رشیدِ پارس پیوسته.»

تو قدم پیش می‌گذاری و در برابر پادشاه زانو می‌زنی. شارامان به آرامی صورت را لمس می‌کند.

می‌گویی: «دل‌مان برای دیدار تان بی‌تاب شده بود.»

— برای تو و برادرانت دعا می‌کردم. سپس به برادرِ خودش، نظام، نگاهی می‌اندازد و دوباره نگاهش به سوی تو می‌چرخد: «پیوندِ میان برادران، شمشیری است که از امپراتوری ما دفاع می‌کند. دعا پمی‌کنم که این شمشیر، قدرتمند باقی بماند.»

کمی پیش از طلوع آفتاب، شخصی را که در پی اش بودی، پیدا می‌کنی؛ شاهدخت تهمینه. در بیابان، در حالی بالای سرشن می‌رسی که او هنوز در خواب است. رخش در همان نزدیکی قدم می‌زند.

خنجر را می‌یابی و بر می‌داری. سپس با خشونت شاهدخت را بیدار می‌کنی.

شاهدخت رو در هم می‌کشد و اخم می‌کند: «گویا عمویت به حرف تو گوش نکرد.»

کنارش می‌نشینی و می‌گویی: «از آن هم بدتر. دیدم که دست‌ها یش سوخته‌اند. می‌گفت وقتی سوخته که می‌خواسته قبا را از تن پدرم در بیاورد.» سپس سرت را به چپ و راست تکان می‌دهی و می‌گویی: «اما دروغ می‌گوید. عمویم هیچ کاری برای نجات پدرم نکرد. او حتی دستش هم به آن قبا نخورد.»

تهمینه می‌گوید: «پس آن سوختگی‌ها...»

— به گمانم خود او قبا را به زهرآلوده کرده بود. کارِ توس نیست. کارِ نظام بود.

شاهدخت می‌گوید: «متأسفم.»

می‌گویی: «به او اعتماد داشتم. تصور می‌کردم به پدرم محبت دارد؛
اما نداشت.»

می‌ایستی و قدم می‌زنی: «از این نفرت داشت که تمام عمرش، برادر
پادشاه بوده. تاج و تخت را برای خودش می‌خواست.» دست‌هایت
را از روی اندوه و خشم در هوا تکان می‌دهی: «اما قتل پدرم...؟ این
خنجر...؟ هیچ‌کدام از این‌ها او را به پادشاهی نمی‌رساند!» —

رویت را بر می‌گردانی و مقابل شاهدخت می‌ایستی. می‌دانی که او
پاسخ سؤال‌های بسیاری را می‌داند. این‌بار مصمم هستی؛ باید جواب
سؤال‌هایت را بدهد.

از او می‌پرسی: «چه می‌دانی که به من نمی‌گویی؟»

ناگهان غوغایی در لانه‌ی شترمرغ‌ها برپا می‌شود. گله‌ای از پرنده‌های دراز، جیغ‌کشان در خیابان به راه می‌افتد. مردم فریاد می‌زنند و هوار راه می‌اندازند. یک نفر فریاد می‌زند: «کار تو بود!» دیگری هم در پاسخ فریاد می‌زند: «تو این هیاهو را راه انداختی!» مردم به جان هم می‌افتدند و نگهبانان عمار به خیابان می‌دوند و سعی می‌کنند پرنده‌های رم‌کرده را مهار کنند.

متوجه می‌شوی تهمینه کنار لانه‌ی شترمرغ‌ها ایستاده و با شیطنت به تو لبخند می‌زند. کار، کار او بوده!

این آشوب و بلوا، حواس سیسو و عمار را به خود مشغول کرده. تو خودت را آزاد می‌کنی و میان جمعیت پنهان می‌شوی؛ تصمیم داری خنجر را به دست بیاوری. می‌خواهی از روی نرده‌ها بپرسی، اما پایت به چیزی می‌گیرد و زمین می‌خوری.

دوباره تقلاتنان بر می‌خیزی. به زحمت از سر راه پرنده‌های دیوانه و مردمی که می‌خواهند آن‌ها را بگیرند می‌گریزی. مردی که خنجر را برای ذوب کردن با خود می‌برد، می‌کوشد تا از میان جمعیت بگریزد. خنجر را پیش روی خود نگه داشته تا کسی نزدیکش نشود، یا با او نجنگند.

دست مرد را می‌گیری و خنجر را از دستش بیرون می‌کشی. سپس با مشتی محکم، او را نقش زمین می‌کنی.

تهمنه فریاد می‌زند: «برو داخل نقب!»

تا نقب می‌دوی و او را هم آنجا می‌بینی. همراه با هم در گذرگاه‌های پاریک می‌دوید. صدای پای عمار و افرادش را می‌شنوی که در پی تان هستند، اما به‌زودی صدای پاهای شان محو می‌شود، و تو و تهمنه به سلامت از آن‌ها دور می‌شوید.

ملازمان پادشاه، قبا را از تن او می‌کشند، اما کمکی از دستشان برنمی‌آید. روی قبا با چیزی پوشانده شده که با گوشت تن پادشاه در هم می‌آمیزد. از درد فریاد می‌کشد.

برادرت گرسیو از کنارت رد می‌شود و به قبا چنگ می‌اندازد. فریاد می‌کشد: «آخ! انگشت‌ها یم!»

همه‌ی چشم‌ها ناگهان به تو خیره می‌شوند. گرسیو فریاد می‌زند: «قبایی که دستان به او داده!»

تو، ترسیده‌ای و سر جایت خشکت‌زده. پدرت که آخرین نفس‌ها یاش را می‌کشد، خس خس‌کنان می‌گوید: «چرا، دستان؟»

تو فریاد می‌زنی: «نه!» سپس کنار او، خود را بر زمین می‌اندازی.

گرسیو بلندتر فریاد می‌کشد: «دستگیرش کنید! این قاتل را بگیرید!»

ناگهان بیس فریاد می‌زند: «فرار کنید، شاهزاده! بروید!» تو را از روی زمین بلند می‌کند و به سمت در هل می‌دهد. سپس فریادی از ته گلو سر می‌دهد.

رو برمی‌گردانی و می‌بینی نیزه‌ای از میان بدن او رد شده!

دیدن نیزه در بدن بیس، تو را از حیرت درمی آورد. خنجر را از شال کمرت بیرون می کشی و به نگهبانی که بیس را کشته ضربه ای می زنی. نگهبان به زمین می افتد. نگهبان دیگری به سمت تو می دود، اما او هم تلو تلو خوران نقش زمین می شود. تهمینه گلدانی را به سر او کوییده! او را از میان گردابی از شمشیرها بیرون می کشی و با هم به سوی ایوان می دوید. از روی ایوان می پری و تهمینه را هم همراحت پایین می اندازی.

کنار آبنمایی در حیاط فرود می آید.

تهمینه می گوید: «راه فرار از اینجا را می دانم.»

به او خیره می شوی و از خود می پرسی چرا می خواهد به تو کمک کند؟

اگر می خواهی به تنها بی فرار کنی، برو به شماره ۱۲۷

یا با او برو به شماره ۱۳

تصمیم می‌گیری به تهمینه اعتماد کنی. می‌گویی: «اسب می‌خواهیم.»

شاهدخت تو را با خود به اصطبل می‌برد. آن‌جا سوار نریان جنگی
تنومندی به نام رخش می‌شوید. سپس بی‌امان می‌تازید و از شهر دور
می‌شوید.

پاسی از شب گذشته که توقف می‌کنید. از اسب پایین می‌آیی و لب
رودخانه‌ای می‌نشینی و گذر آب را تماشا می‌کنی. رخش هم همان
نژدیکی‌ها به چرا مشغول می‌شود.

دست را در آب می‌گذاری و سپس به مشتی آب نگاه می‌کنی که به
شکل قطرات درخسان از دستت پایین می‌ریزد. می‌گویی: «این رود،
یکی از جویبارهای رودخانه‌ای است که از میان شهر نصف می‌گذرد.
با همین آب، جسد پدرم را شست‌وشو می‌دهند.»

تهمینه می‌پرسد: «مگر پدرت را نکشی؟ پس چرا برایش عزاداری
می‌کنی؟»

سرت را با عصبانیت تکان می‌دهی: «من پدرم را نکشتم.»

تهمینه به عمق چشمانت نگاه می‌کند: «ولی حاضر بودی به خاطر من
هر کاری بکنی.»

اعتراف می‌کنی: «برادرم مرا سوگند داد تو را بکشم و نگذارم دست کس دیگری جز او به تو برسد.»

تھمینه اندکی به جلو خم می‌شود و خیلی ملایم و نرم می‌گوید: «چه تنگنایی!»

سپس اندکی بیشتر به جلو خم می‌شود و ناگهان دستش را به سمت خنجر می‌برد. می‌خواهی ضربه‌ای به دستش بزنی و به کناری پرتابش کنی، اما او شمشیر بلندت را از چاک زین رخش بیرون کشیده و دیوانه‌وار تابش می‌دهد. از سر راه شمشیر کنار می‌پری؛ با فاصله‌ای بسیار کم.

به یوسف می‌گویی: «بسیار ممنونم که این کار را انجام دادی. اما چگونه پیدایم کردی؟»

یوسف می‌گوید: «از دوازده سال پیش، خبرهای تو را دنبال می‌کردم. به سن قانونی که رسیدم، به ارتش پیوستم. حتی مدتی عضو گردان تو بودم.» سپس مشعل روشنی را از تاقچه‌ی روی دیوار بر می‌دارد و فضای اطراف را روشن می‌کند.

حیرت‌زده می‌پرسی: «این جا کجاست؟ چگونه می‌دانستی در مخفی کجا قرار دارد؟»

یوسف برایت توضیح می‌دهد: «خانواده‌ی من اینجا در الموت هستند. آنها به من گفتند. هراز چندگاهی توفان شنی می‌آید و برای فرار از این اتفاق‌ها، چند ورودی مخفی به شهر کار گذاشته‌اند.»

سرت را تکان می‌دهی و می‌گویی: «بله!» خوشحالی که از توفان شن جان سالم به در برده‌ای، اما با خودت فکر می‌کنی اگر خانواده‌ی یوسف در شهر است و خانواده‌ی تو این شهر را محاصره کرده، پس...

ممکن است همه‌ی این‌ها دام باشند. اما یوسف گویی به راستی

خوشحال است که دوباره تو را می‌بیند و همراه توانست. و شاید بداند که الموتی‌ها کجا اسلحه می‌سازند و کجا اسلحه‌های شان را انبار می‌کنند.

اگر تصمیم داری از یوسف جدا شوی و به جنگ برگردی، برو به شماره‌ی ۴۵

اگر می‌خواهی در مورد اسلحه‌ها از او بپرسی، برو به شماره‌ی ۳۳

تهمینه باز هم شمشیر را تاب می‌دهد. سوتِ محکمی می‌زنی. رخش به سرعت رو برمی‌گرداند و با ضربه‌ای محکم، تهمینه را به سمت تو هل می‌دهد. تهمینه ناگهان خنجر را از شال‌کمرت بیرون می‌کشد. تو ضربه‌ای به تهمینه می‌زنی و او را به پشت روی زمین می‌اندازی و خنجر روی زمین می‌افتد و لیز می‌خورد.

تهمینه سعی می‌کند خود را کشان‌کشان به خنجر برساند، اما تو زودتر به آن‌جا می‌رسی و خنجر را برمی‌داری.

خنجر را که در دست می‌گیری، تکه‌جواهر روی قبضه‌ی شیشه‌ای اش را فشار می‌دهی. تُق! باریکه‌ای از شن در هوا جاری می‌شود.

جهان در اطرافت فشرده می‌شود و در هم می‌پیچد. گویی زمان از حرکت ایستاده. سپس زمان به عقب برمی‌گردد! شگفت‌زده، تصاویر گذشته را می‌نگری که از برابر چشم‌هایت می‌گذرند و معکوس می‌شوند.

تصاویر جنگیدنست را با تهمینه می‌بینی که پیش چشم‌هایت دوباره رژه می‌روند و عقب عقب می‌روند تا آن لحظه‌ای که گمان می‌کردي می‌خواهد با تو مهربان باشد.

دست را از روی جواهر برمی‌داری و دیگر شن از قبضه بیرون

نمی‌ریزد. زمان دوباره رو به جلو پیش می‌رود.

تھمینه، درست مانند بار پیش، می‌گوید: «من راه حل بهتری دارم.» دستش را به سمت خنجر می‌برد، اما این‌بار تو دستش را در چنگ می‌گیری و محکم نگه می‌داری.

زیرلب با خشم می‌گویی: «اگر شهامت داری، دست را دوباره به آن شمشیر برسان؛ آن وقت سوگند می‌خورم دست را قطع کنم.»

تھمینه تکرار می‌کند: «دوباره؟» سپس، خنجر را که می‌بیند، چشم‌انش از ترس گشاد می‌شوند. می‌گوید: «تو تمام شن‌ها یش را استفاده کردي!»

به خنجر زل می‌زنی. دسته‌ی شیشه‌ای اش خالی است. دکمه را می‌فشاری، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. می‌پرسی: «این دیگر چیست؟» و به خنجر خیره می‌مانی.



خنجر را دوباره زیر شال کمرت می‌گذاری. نیشخند می‌زنی و می‌گویی: «اما که نمی‌توانیم با کاردی کوچک به جنگ برویم، اما اگر این خنجر این قدر مهم است، مطمئنم عمومیم نظام دلش می‌خواهد آن را ببیند.»

شاهدخت تهمینه، به حالت حمله، خود را به سمت تو می‌اندازد و تلاش می‌کند خنجر را پس بگیرد. جیغ می‌کشد و می‌گوید: «باید این کار را بکنی! نمی‌دانی با این کار چه آسیبی به همه می‌زنی!»

شاهدخت را با خشونت کنار می‌زنی و او به پشت بر زمین می‌افتد. به سمت اسبت می‌دوی، سوارش می‌شوی و چهار نعل می‌تازی تا از شهر خارج شوی. اکنون اگر تو را تعقیب کند، باز هم تو جلوتر از او هستی.

از پیچ‌هایی می‌گذری که نمی‌دانی به کجا منتهی می‌شوند و سرعت سرسام‌آور است. کم و بیش اطمینان داری که شاهدخت در پی توانست و تنها نگرانی‌ات این است که با خودش نیروی کمکی آورده باشد. محض احتیاط، خنجر را بیرون می‌آوری که در صورت لزوم، برای مبارزه آماده باشی.

از پیچ دیگری می‌گذری، اما اسبت ناگهان می‌ایستد و تمام بدنست به جلو پرتاپ می‌شود. تعادلت را از دست می‌دهی.

خنجر از دست رها می‌شود و از لبه‌ی پرتگاهی که ناگهان در برابر



سر برآورده، پایین می‌افتد.

با سپاسگزاری گردن اسبت را نوازش می‌کنی و می‌گویی: «کار فوق العاده‌ای انجام دادی.» خنجر را از دست داده‌ای، اما واکنش سریع اسب زندگی‌ات را نجات داده.

از لب‌هی پرتگاه، پایین را نگاه می‌کنی. هرگز نمی‌توان دیگر آن خنجر را پیدا کرد.

با خود می‌گویی مهم نیست، به‌هرحال آن خنجر چندان هم مهم نبود. جهان، مانند قبل، کار خود را می‌کند و به راه خود می‌رود. مگر چه عیبی دارد؟

پایان

نقشهات را که به تهمینه می‌گویی، پاسخ می‌دهد: «حتماً شوخی می‌کنی! هیچ‌کس به آن کویر بی‌آب و علف نزدیک نمی‌شود. آن جا پر از راهزن است.»

می‌گویی: «این حرف‌ها بسیارند.» اسبت را روبه جلو هدایت می‌کنی و از کنار تهمینه می‌گذری.

می‌پرسد: «می‌خواهی مرا این‌جا رها کنی؟ میان این ناکجا آباد؟»

توجهی نمی‌کنی و به سواری‌ات ادامه می‌دهی.

بالحنی پر از تمسخر و طعنه می‌گوید: «ای دستان شریف و جوانمرد! رها کردن زنی بی‌پناه در بیابان؟ پس افتخارات و منزلتِ والایت چه می‌شود؟»

می‌ایستی و نفس عمیقی می‌کشی. زیرلب زمزمه می‌کنی: «بر خودت مسلط باش و او را نکش!» سپس صبر می‌کنی تا او هم بر پشت اسبیش بنشیند.

ساعت‌ها می‌رانی و سرانجام می‌ایستی. از اسب پایین می‌آیی و مشتی ماسه از روی زمین بر می‌داری. سپس قبضه‌ی خنجر را دوباره پر می‌کنی.

تهمینه نیز از اسب پایین می‌آید و حیرت‌زده تماشایت می‌کند.
می‌گوید: «بدون شن‌های درست، مانند کارد و خنجری معمولی
می‌ماند و خیلی هم تیز نیست.»

جواهر را فشار می‌دهی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

می‌گویی: «از این شنِ مخصوص چیزی نداری؟»
تهمینه می‌گوید: «اصلاً.»

او را ورانداز می‌کنی و سعی داری بفهمی آیا راست می‌گوید یا نه:
«از کجا باید از این شن‌ها پیدا کنم؟»

تهمینه پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «باید روی سرت بايستی و
نفست را حبس کنی!»

توس با لحنی آرام ادامه می‌دهد: «روزی من پادشاه می‌شوم. آن روز، دلم می‌خواهد بدانم آیا از فرمان‌های من اطاعت می‌کنی یا نه.» گویی لحظه‌ای حالت صورت را می‌سنجد: «به تو اعتماد کنم که چنین کاری را در حق من می‌کنی؟»

هرچند از این فکر هیچ خوشت نمی‌آید، اما به علامت موافقت سر تکان می‌دهی.

او می‌رود و اندکی بعد به حجره‌های شاهدخت می‌رسی.

توضیح می‌دهی: «علیاً‌حضرت، آمده‌ام شما را نزد پادشاه ببرم.»

شاهدخت ابرو درهم می‌کشد و بیرون می‌آید. به اجبار اندکی سریع تر گام بر می‌داری تا پابه‌پای او پیش بروی. چشم‌هایش را هراز چندگاهی به خنجری که پر شال‌کمرت بسته‌ای می‌اندازد و سپس دوباره پیش رویش را نگاه می‌کند.

با اندکی خودخواهی رو به تو می‌گوید: «پس من اکنون در معیّت شیرمرد پارس هستم. به نظر حس خوبی دارید که شهری زیبا را نابود کرده‌اید. به هر حال، شاهزاده‌ی پارسی هستید دیگر؛ بی‌عاطفه و خشن.»

از خشم او شگفت‌زده می‌شوی، اما خود را آرام نگه می‌داری: «من

هم از دیدن شما خوش وقتم، شاهدخت. اجازه بدهید اعلام کنم اگر تنبیه دشمنان پادشاهم جنایت است، خوشحال می‌شوم دوباره این کار را تکرار کنم.»

تهمینه زیرلب غرولند می‌کند: «این دستان هم ابله‌ی بیش نیست!» دیگر حوصله‌ات سر می‌رود: «به اشتباه تصور نکنید که مرا می‌شناسید.» نگاهی نیش‌دار از گوش‌هی چشم به تو می‌اندازد و می‌گوید: «این گونه است؟! و چه چیزهای دیگری هست که نمی‌دانم؟» نگهبانی کنار در ورودی ایستاده. به او دستور می‌دهی: «کنار علیا حضرت شاهدخت بمان.» سپس روبه شاهدخت می‌چرخی و با قاطعیت می‌گویی: «بهتر می‌بینم به خاطر خودتان هم که شده، در حضور پادشاه کمی فروتنی از خود نشان دهید.»

به سرعت واحه را ترک کرده‌ای و اکنون فرسنگ‌هاست که با سرعتی
توان فرسا اسب می‌رانی.

شیخ عمار می‌گوید: «توقف در اینجا امن است.»

از سرعت می‌کاهی تا دیگران هم به تو برسند. می‌گویی: «آن‌ها صبر
نمی‌کنند. رد ما را می‌گیرند و می‌کشنندمان. کارشان همین است.»

عمار می‌پرسد: «چه کسی این کار را می‌کند؟»

اسب‌های دیگران که سرعت کم می‌کنند و هم‌چون تو یورتمه
می‌روند، می‌گویی: «آن افعی‌ها، تحت هدایت یکی از انجمان‌های
سری امپراتوری هستند؛ حشاشین.»

دیگران، خیره به تو نگاه می‌کنند.

ادامه می‌دهی: «سال‌های سال، آن‌ها قوای مخفی قاتلان پادشاهان
پارس بوده‌اند. اما پدرم جمع آن‌ها را پراکند. به گمانم نظام از دستور
پدرم سرپیچی کرده و مخفیانه حشاشین را فعال نگه داشته.» و با
حالی مضطرب، حرف‌هایت را به پایان می‌رسانی: «ناید بایستیم.»

شیخ عمار به افرادش اشاره‌ای می‌کند تا دایره‌وار موضع گیرند و

می‌گوید: «شاید تو باید بایستی؛ اما ما باید بایستیم.»

و ادامه می‌دهد: «می‌توانیم با کمک تو به معبد دست پیدا کنیم.»
می‌داند تو و تهمینه درگیر چه جست‌وجویی هستند.

umar می‌خندد و می‌گوید: «تو مانند میوه‌ی پلاسیده‌ای که مگس را
به خود می‌خواند، در درسرها را به خود می‌خوانی. به علاوه، دیوانه هم
هستی!» سپس کم کم سر اسیش را بر می‌گرداند.

تهمینه فریاد می‌زند: «در معبد، طلای زیادی هست.»

umar در نگ می‌کند و به او چشم می‌دوزد. پیداست که وسوسه شده
است.

تهمینه ادامه می‌دهد: «آنقدر که حتی ده اسب هم برای حمل شان کم
است. پس از آن که به ما کمک کردم، همه‌اش مال تو می‌شود. بدون
مالیات!»

umar هرگز معامله‌ی خوب را از دست نمی‌دهد. او و افرادش دوباره با
شما همراه می‌شوند.

باید نزد شاهدخت برگردی. بی گفتن حرفی با برادرت وداع می‌کنی. از این غمگینی که باید چنین اتفاق‌های تلخ و شومی رخ می‌دادند تا هر دو قدر پیوندِ برادری تان را بدانید. آهسته، رو برمی‌گردانی.

اما به محض این کار، شاهدخت تهمینه را می‌بینی که به سویت می‌آید. آشفته و سراسیمه است.

می‌گوید: «شرمسارم.»

نمی‌دانی چرا او شرمسار است. سپس ناگهان متوجه می‌شود.
می‌پرسی: «خنجر؟»

«از دست رفت.» سرش را پایین می‌اندازد و به زمین چشم می‌دوزد:
«گفته بودم از خنجر محافظت کن، هر عواقبی که داشته باشد. جمله‌ی مقدسی که می‌گفتم همیشه همین بوده. سرنوشت من همین بود.»

گویی تهمینه به شدت ناامید است و از پا درآمده. این تهمینه دیگر آن تهمینه‌ای نیست که تو دیده بودی. اکنون که خنجر از بین رفته، چه کار باید کرد؟ ناگهان به یاد می‌آوری مأموریت حشاشین این بود که به هر بهایی خنجر را به دست بیاورند و به نظام برسانند.

شاید بهتر باشد به نصف برگردی. به احتمال زیاد، نظام آنجا رفته

تا خود را به مقام پادشاهی منصوب کند؛ و تو نباید بگذاری چنین
اتفاقی بیفتد.

اگر همین راه را انتخاب می‌کنی، برو به شماره‌ی ۸۵

اما اگر نظام به الموت رفته باشد تا از "ساعت‌شنبی زمان" استفاده کند چه؟^۹ بنابراین
بهتر است به الموت بروی. اگر نقشهات همین است، برو به شماره‌ی ۲۶

آرزویت این است که کاش می‌توانستی خنجر را پیش خودت نگه داری؛ نکته‌ی خاص و غریبی دارد. اما این حرف، بیش از آن‌که سؤال باشد، تقاضاست. هیچ حق انتخابی نداری. خنجر را از شال‌کمرت بیرون می‌آوری و به تو س می‌دهی. تو س، خنجر را بالا می‌گیرد و زیر نورِ لرزانِ مشعل می‌چرخاند.

ناگهان نظام از راه می‌رسد. عمومیت به تو س می‌گوید: «او، شهر و شاهدخت را به تو پیشکش کرد. به‌نظرم همین کارش هم احترامِ خوبی است.»

تو س به خنجر نگاه می‌کند و سپس به تو. خنجر را دستت می‌دهد. شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید: «تصور می‌کنم همان‌ها کافی باشد.» نگاهی سرشار از قدرشناسی به عمومیت می‌اندازی. او هم لبخندی به تو می‌زند.

نظام می‌گوید: «اخبار بسیار خوبی برای تان دارم. پدرتان نیایش‌هایش را در کاخ شرقی به پایان رسانده تا به ما ملحق شود. پیش از غروبِ فردا به این‌جا می‌رسد.»

امیدواری پدرت از تو س و گرسیو دلگیر نباشد که از دستور او

سرپیچی کردند و شهر را به محاصره درآوردند. در چهره‌ی توس
می‌خوانی که او هم از همین نگران است.

باید کاری کنی که تو س حرف را باور کند. به او می‌گویی: «قدرتش را با چشم‌های خودم دیده‌ام. اگر سد راهش نشویم، شاید دینابه آخر بر سد!»

صورت را برانداز می‌کند. به حرف‌هایت فکر می‌کند و می‌کوشد حقیقت را دریابد. سرانجام، حالت چهره‌اش تغییر می‌کند و تو هم متوجه می‌شوی... تو س حرف را باور کرده! در همان لحظه، نظام وارد اتاق می‌شود: «دستان! برگشته‌ای!»

نگاهش به خنجر می‌افتد و چشمانش بر قی می‌زنند. ناگهان به سرعت ضربه‌ای با شمشیرش به برادرت می‌زند.

فریاد می‌زنی: «تو س!»

اکنون نظام در پی توست. می‌چرخی؛ اما اندکی دیر! ضربه‌ای به بازویت می‌زند و خنجر از دستت می‌افتد. حساسی عضلانی و عظیم‌الجثه‌ای، خنجر را بر می‌دارد و به نظام می‌دهد.

نظام، نیشخند می‌زند و می‌گوید: «دستان، دستان! همیشه جان می‌کنی و با بیچارگی می‌خواهی ثابت کنی دیگر آن ولگردی نیستی که پادشاه گوشه‌ی خیابان پیدایت کرد.» سپس قدم‌زنان از اتاق خارج می‌شود.

به‌سوی او خیز برمی‌داری، اما حشاشی با ضربه‌ای سریع جلویت را می‌گیرد.

تهمینه از ایوان فریاد می‌زند: «نه!»

خشاشی از تو رو برمی‌گرداند تا به‌سوی او برود. همین کار، فرصتی به تو می‌دهد. تسبیح تو س را از میان انگشتانش برمی‌داری. به پشتِ حشاشی می‌پری و تسبیح را دور گردنش می‌اندازی. با تمام قدرت، تسبیح را می‌کشی و فشار می‌دهی... تا این‌که حشاشی روی زمین می‌افتد.

روبه تهمینه فریاد می‌زنی: «بیا برویم! نظام در پی ساعت شنی است.
مطمئنم!»



بار دیگر با صدای بلند اعلام می‌کنی: «عموجان، قسم می‌خورم من پادشاه شارامان را نکشتم.»

نظام، که هم‌چنان با خنجر بازی می‌کند، می‌گوید: «مطمئنم کار تو نبوده.» سپس رویش را بر می‌گرداند و لبخند می‌زند: «اما دیگر این چیزها اهمیت ندارند.»

می‌پرسی: «منظور تان چیست؟»

می‌گوید: «هرگز نمی‌فهمی.»

تهمینه فریاد می‌کشد: «نه! این کار را نکنید!»

نظام گامی به جلو بر می‌دارد و ناگهان گریبانت را می‌گیرد...

چشمانت را باز می‌کنی و می‌بندی. سرت احساس عجیب و سبکی دارد. سپس درد را حس می‌کنی و نگاهت به شمشیر می‌افتد. شمشیر عمومیت در بدن فرو رفته. برای تو، این یعنی...

باید بجنی. نمی‌دانی نظام می‌خواهد با خنجر چه کار کند. ممکن است هر لحظه همه‌چیز را تغییر دهد، یا پیش از این‌که بتوانی کارها را سروسامان دهی، خود را پادشاه اعلام کند.

شب بی‌مهتاب، تاریکی را دوچندان کرده، اما تو اهمیتی نمی‌دهی. حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانی راهت را تا غرفه‌های سلطنتی بیابی. تاریکی قیرگون برایت آرامش‌بخش و مفید است؛ پوششی برای تو تا در امنیتِ کامل، خیابان‌های خفته و خاموش را طی کنی.

صدای گام‌هایی را می‌شنوی، به دیوار تکیه می‌دهی و پنهان می‌شوی. نگهبانان شب گشت می‌زنند. بی‌آن‌که متوجه تو شوند از کنارت می‌گذرند و تو بی‌درنگ خود را به ورودی سری می‌رسانی؛ دری که تو و برادرانت ساخته بودید تا گاهی از قصر دور شوید و از زیر بار وظایف تان شانه خالی کنید یا تنها اندکی از سختی‌های زندگی سلطنتی فاصله بگیرید.

سنگی را می‌یابی که در مخفی را می‌گشاید. در را فشارش می‌دهی. با غژ‌غزی آرام، اندکی باز می‌شود. با فشار شانه‌هایت در را تا ته باز می‌کنی و خود را به داخل می‌کشانی...

پشت در با سه نگهبان مسلح رو در رو می‌شوی. هر سه نفر شمشیرشان را رو به تو نشانه رفته‌اند.

باعجله از اتاق بیرون می‌دوی و دنبال تهمینه می‌گردی. بدون آن خنجر، امکان ندارد نظام حرف‌هایت را باور کند.

از دور تهمینه را می‌بینی که به گوشه‌ای می‌پیچد. از ایوانی بیرون می‌پری و می‌دوی.

به سرعت به او می‌رسی که وارد دری مخفی، منتهی به گذرگاهی تاریک می‌شود. درست در آخرین لحظاتی که در بسته می‌شود، پایت را لای در می‌گذاری. می‌گویی: «عجله نکنید، شاهدخت. خنجر را پس بدھید.»

تهمینه می‌گوید: «هرگز!» سعی می‌کند در را به زور بیندد، اما تو قوی‌تر هستی.

«پس شاید به من بدھیدش!» سر بر می‌گردانی و می‌بینی که نگهبانان پادشاه محاصره‌ات کرده‌اند. عمومیت نظام، به سوی تو می‌آید. نگهبانان، دست‌هایت را می‌بندند.

تهمینه می‌خواهد بگریزد، اما نگهبان‌ها خیلی سریع عمل می‌کنند. یکی از آن‌ها تیری را از چله رها می‌کند که درست بر شانه‌ی شاهدخت می‌نشینند. شاهدخت با فریادی به زمین می‌افتد و سعی می‌کند بگریزد، اما فایده‌ای ندارد. یکی دیگر از نگهبان‌ها او را کشان‌کشان از گذرگاه

بیرون می‌آورد.

نظام، خنجر را از او می‌گیرد و می‌گوید: «پس این‌همه جنگ و جدل
بر سر این است!» و خنجر را بالا می‌گیرد و تماشایش می‌کند.

به گمانِ ایمانِ ریشه‌دارِ تهمینه متزلزل شده. پس به الموت می‌روی.

به او می‌گویی: «ما خودمان سرنوشت‌مان را رقم می‌زنیم.» سپس با قاطعیتی که در خود سراغ داری اضافه می‌کنی: «خنجر را پس می‌گیریم.»

شیخ عمار و سیسو، که حالا با تو هم‌دست‌اند، به تو ملحق می‌شوند. همراه با هم، به سوی شهر مقدس می‌روید.

به آنجا که می‌رسید، می‌بینید الموت اکنون به کارگاه بزرگ و کثیفی مبدل شده. افرادِ نظام سرگرم حفاری‌اند و همه‌جا را می‌کنند و در پی کوره‌های آهنگری و زرادخانه‌های مخفی‌اند. هر چند این‌ها نمی‌دانند، اما تو می‌دانی که به راستی در پی ساعت‌شنبی زمان‌اند.

تهمینه پس از پرس‌وجو از ندیم و فادرش، باعجله در پی تو می‌آید و می‌گوید: «به نخستین ردیفِ نقابها رسیده‌اند. برادرت تو س هنوز در شهر است. نظام، خنجر را در معبد مقدس نگه می‌دارد.» سپس به ساختمانی بلند و مُشرف بر الموت، در میانه‌ی شهر اشاره می‌کند.

می‌گویی: «پس ما هم به آنجا می‌رویم.»

در حیاط می‌دوی تا دروازه‌ی داخلی را باز کنی و در همان حال افرادت قصد دارند دروازه‌ی بیرونی را باز کنند. نگهبان‌ها سرو صدای تان را شنیده‌اند، چراکه بارانِ تیرها ناگهان بر سرت می‌بارد.

فریاد می‌زنی: «کمان‌داران! شلیک کنید!»

سپر خود را پیش رو گرفته‌ای و سپر بیس را پشت سر، و این چنین به دروازه‌ی درونی می‌رسی. لحظه‌ی سرنوشت‌سازی است. در موقعیت مناسب که قرار می‌گیری، صدایی را بالای سرت می‌شنوی.

روغن داغ را از بالا به پایین می‌ریزند و تو سپر را بالای سر می‌گیری. روغن از روی سپر به اطراف می‌پاشد... سپس روی سپری می‌ریزد که پشت سر به جا گذاشته‌ای. نقشه‌ات خوب پیش می‌رود!

مبازه می‌کنی و خود را به نگهبانان برج می‌رسانی. خمره‌ای از روغن جوشان را روی گذرگاه زیر پایت خالی می‌کنی، سپس مشعلی را از برآمدگی روی دیوار برمی‌داری. مشعل را به سرعت روی روغن ریخته می‌اندازی و دیواری از آتش می‌سازی.

بار دیگر به بیس می‌پیوندی و همراه با هم دروازه‌ی بیرونی را باز می‌کنید. سربازانت، نعره‌کشان وارد شهر می‌شوند.

خورشید آهسته بالا می‌آید. اکنون همان لحظه‌ای است که برادرانت
قصد داشتند حمله را آغاز کنند. مسیری را برای آنها باز کرده‌ای. از
بالای جانپناه یکی از کنگره‌ها، به برادرانت علامت می‌دهی.
نبرد، به راستی آغاز می‌شود.

توفان شن هنوز حس‌های تو را از کار نینداخته. ابلهانه است از پی نایینایی رفتن؛ آن‌هم هنگامی که اطرافت را دشمنانت فرا گرفته‌اند. روی پنجه‌های پا می‌ایستی و اطراف را تماشا می‌کنی.

صورت را با پیراهنت پوشانده‌ای تا از آن‌همه شن و ماسه در امان بماند. پشت به باد می‌کنی. چیزی نمی‌بینی، اما سعی داری خود را به زمین‌های بلندتر برسانی. سرانجام می‌نشینی و سرت را می‌پوشانی؛ امیدواری توفان از کنارت بگذرد و کاری به کارت نداشته باشد. می‌دانی برخی از توفان‌ها تنها چند لحظه طول می‌کشند و امیدواری این یکی هم همین‌طور باشد.

غرشِ توفان، کرکننده است و ماسه‌ها تن را می‌شارند. به‌زودی متوجه می‌شوی که زیر کوهی از شن و ماسه نشسته‌ای. دیگر نمی‌توانی نفس بکشی، زنده‌زنده دفن شده‌ای!

دیوانه‌وار، سعی می‌کنی با چنگ و دندان راهت را از بین شن‌ها باز کنی، اما فایده‌ای به حالت ندارد. این یعنی...

وارد دهکده که می‌شوید، تهمینه از تو می‌پرسد: «این جا دیگر چه جور
جایی است؟»

تو هم چنین پرسشی را در ذهن داری. عمارت‌ها بیش‌تر مانند
سنگربندی‌های نظامی‌اند تا کلبه و اقامتگاه. اصلی‌بی‌هم هست و یک
انبار قفل‌شده، اما هیچ انسانی در کار نیست.

زمزمه می‌کنی: «حس بدی دارم...»

صدای نوایی از دور به گوش می‌رسد؛ صدایی مانند صدای‌هایی که
هنگام آموزش‌های نظامی می‌شنیدی.

تهمینه می‌پرسد: «این چیست؟» و به زمین اشاره می‌کند.

گلویت فشرده می‌شود. شیار‌هایی بر زمین ظاهر شده‌اند؛ گویی چیزی
از زیر، زمین را خراش می‌دهد. این اتفاق را پیش‌تر هم دیده‌ای و
هرگز تصور نمی‌کردی دیگر بار آن را ببینی.

فریاد می‌زنی: «افعی سیاه!»

در همان لحظه، چندین سر مار از زمین بیرون می‌زنند، فش‌فشن
می‌کنند و زبان‌شان را بیرون می‌آورند.

می‌دانی از نافرمانی پیشینات سخن می‌گوید و این‌که با نقشه‌های جنگی تو سمخالفت کرده‌ای.

— منظورتان را می‌فهمم، پدر. تصور می‌کردم اقدامات ما، تلفات زیادی به افرادمان وارد کند.

شارامان سری به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد: «هر انسان خوب دیگری هم چنین کاری را می‌کرد، دستان. شجاعانه و متھورانه عمل کردی و پیروزی زیبایی را برای مان رقم زدی و جان‌های بسیاری را نجات دادی، اما مرد بزرگ از همان ابتدا حمله را درهم می‌شکست. مهم نیست دستور چه کسی بوده. نخستین بار که در کودکی دیدمت، سال‌ها پیش در خیابان، پسرکی را دیدم که نه تنها خوب بود، بلکه بزرگ هم بود. به من بگو، دستان؛ بگو اشتباه می‌کرم که این چنین امیدوار بودم؟»

سرت را بالا می‌آوری و به چشمانش نگاه می‌کنی. عشق عمیقی را پشت این پرسش می‌بینی. آهسته می‌گویی: «کاش بتوانم این چنین باشم.»

پادشاه سری به تأیید تکان می‌دهد: «روزی، به شیوه‌ی خود، این چنین خواهی بود.»

اخم در هم می‌کشی؛ افسارِ رخش را هم در دست گرفته‌ای و پیاده او را هدایت می‌کنی.

تهمینه با نیشتند می‌گوید: «در حقیقت مانند آن‌ها هم راه می‌روی. سرت را بالا می‌گیری، شانه‌هایت را عقب می‌دهی و قدم‌هایت را بلند و سنگین برمی‌داری، درست مانند راه رفتن این شاهزاده‌های پارسی از خود راضی.»

سپس راه رفتن را به مسخره می‌گیرد، اما تو اهمیتی نمی‌دهی.

تهمینه هم چنان حرف می‌زند: «بدون شک، دلیل چنین راه رفتنی این است که از همان نخستین روزهای تولد به شما گفته‌اند تمام دنیا زیر پای شماست! و خودتان هم گویی باور کرده‌اید.»

دیگر صبرت سر می‌آید. رو برمی‌گردانی و مقابل شاهدخت می‌ایستی: «من مانند تو در کاخ به دنیا نیامده‌ام. من در زاغه‌ها و خرابه‌های نسف به دنیا آمده‌ام. با چنگ و دندان زندگی‌ام را حفظ کرده‌ام.»

تهمینه، شگفت‌زده نگاهت می‌کند: «پس چه گونه...»

— روزی پادشاه در بازار قدم می‌زد که مرا دید و همراه خود برد. او زندگی دوباره‌ای به من داد؛ خانواده، خانه...» مشت‌هایت را می‌بندی

و باز می‌کنی: «پس آنچه اکنون می‌بینی، راه رفتن آدمی است که همه‌چیزش را از دست داده.»

به سرعت رویت را برمی‌گردانی و هم‌چنان به راهت ادامه می‌دهی؛ دیگر برایت اهمیتی ندارد که دنبالت می‌آید یا نه.



سربازها سرshan را بالا نمی‌آورند! با عجله تا انتهای کوچه می‌دوند،
چرا که تصور می‌کنند تو به آنسو رفته‌ای.

از دیوار پایین می‌آیی و عرقِ پیشانیات را پاک می‌کنی.

تنها کاری که از دستت بر می‌آید، این است که به‌سوی بیابان بروی؛
کسی هست که باید پیدا ش کنی.



به یوسف می‌گویی: «به ما گفته بودند الموتی‌ها، زیر زمین، کوره‌های مخفی اسلحه‌سازی ساخته‌اند. تو چیزی نشنیده‌ای؟»

با دقت به چهره‌اش نگاه می‌کنی. یوسف می‌گوید: «من هم این شایعات را شنیده‌ام، شاهزاده. اما هیچ اطلاع بیشتری ندارم.»

پافشاری می‌کنی: «ممکن است حقیقت داشته باشد؟»

یوسف شانه بالا می‌اندازد: «چندین فرسنگ نقب در شهر دیده‌ام و تنها در بعضی از آن‌ها رفته‌ام. خانواده‌ام هم... خانواده‌ای معمولی هستند و از این اسرار آگاهی ندارند.»

اگر کوره‌های مخفی را پیدا می‌کردی، می‌توانستی به سرعت به جنگ خاتمه دهی.

از روی محبت چند ضربه‌ی ملایم به کمرش می‌زنی و می‌گویی: «نظرت چیست، رفیق قدیمی؟ برویم پی شکار اسلحه‌های مخفی؟»

یوسف می‌خندد: «بهتر از این است که با توفان شن بجنگیم. یا بنشینیم اینجا و وقت‌مان را هدر دهیم.»

مشعلی را از روی دیوار بر می‌داری؛ سپس تو و یوسف میان نقب‌های باریک به راه می‌افتید. به‌زودی به یک سه راهی می‌رسید.

یوسف می‌گوید: «این نقب مستقیم، به مرکز شهر می‌رسد. باقی نقب‌ها را هرگز نگشته‌ام.»

مشعلت را تکان می‌دهی تا انتهای نقب‌ها را ببینی، اما فایده‌ای ندارد. شعله‌ی لرزانِ مشعل، چیزی جز سایه‌های مرتعش نمی‌سازد.

یکی از نقب‌ها گویی بیش از نقب‌های دیگر در دل زمین فرومی‌رود؛ دو نقب دیگر به نظرت موازی با سطح زمین ساخته شده‌اند. کدام راه را انتخاب می‌کنی؟

اگر نقب عمیق‌تر را انتخاب می‌کنی، برو به شماره‌ی ۴۲

اگر نقب متنه‌ی به مرکز شهر را انتخاب می‌کنی، برو به شماره‌ی ۱۱۴

پارچه را همان‌جا که بود رها می‌کنی و به سرعت در کوچه می‌دوی.
افرادت به تو نیاز دارند.

از پیچ که می‌گذری، به سربازی الموتی بر می‌خوری و شمشیرش
صف در تن تو فرومی‌رود.

دهانت باز می‌ماند و قبضه‌ی شمشیرش را در دستت فشار می‌دهی؛
اما بی‌فایده است. چشم‌های آن مرد، آخرین چشم‌هایی است که
می‌بینی. برادرانت باید بدون تو بجنگند، اما این نبردِ خونین برای تو
به پایان رسیده...

پایان

باید کاری کنی که عمومیت منظور تو را بفهمد: «اجازه بدھید من...»
ناگهان نگاهت به دستان او می‌افتد که پارچه را گرفته.

می‌گویی: «دست‌های تان، عموجان! سوخته‌اند.»

نظام جواب می‌دهد: «بله، داشتم سعی می‌کردم قبای زهرآلود را از تن
پدرت بیرون بیاورم.»

حس می‌کنی چیزی در این میان درست نیست.

نظام می‌پرسد: «چه شده، دستان؟»

سرت را به چپ و راست تکان می‌دهی و از پاسخ طفره می‌روی.
نظام اصرار می‌کند: «مطمئنی؟ می‌دانی که می‌توانی به من اعتماد کنی،
پسرجان.»

بار دیگر به چشمانش نگاه می‌کنی. به تو لبخند می‌زند.

می‌گویی: «توس برادر من است. چگونه دلش می‌آید چنین خیانتی
در حق من کند؟»

نظام دستش را روی شانه‌ات می‌گذارد تا آرامت کند: «جوابی ندارم،
دستان! شاید هرگز، آنچنان که شایسته‌ی تو بوده، به تو احترام

نگذاشته. شاید همیشه گمان می‌کرده تو باید او را به خواسته‌هاش
برسانی.»

اخم درهم می‌کشی و یاد سخنان نظام در جشن می‌افتی. پیش خود زمزمه می‌کنی: «کسی که باید خاطرش باشد جام پادشاه همیشه پُر بماند.»

افکار مختلف در ذهن‌ت درهم می‌آمیزند و سرت گیج می‌رود: «چندبار شارامان تعریف کرده که تو او را از دست آن شیر نجات دادی. این، داستانِ محبوبش بود.»

چشمانِ نظام تنگ شدند: «به گمانم یکی از داستان‌های محبوبش بود.» تو اصرار می‌کنی: «نه!» و سعی داری بفهمی چه حرفى بر زبان‌ت جاری است: «تنها قصه‌ی محبوبش بود.» می‌گوید: «به نظر مبهم سخن می‌گویی.»

با این که لحن تهمینه جدی است، می‌خندی: «من چیزی را باور دارم که بتوانم در مشتم بگیرم و با چشم‌های خودم ببینم».»

— پس نگاهت را محدود کرده‌ای و آوای درونی مقدس را از دست می‌دهی.

می‌گویی: «مدتی گرسنه بمان یا در جوی‌های کثیف زاغه‌ها زندگی کن، سپس با من از آواهای مقدس درونی سخن بگو.»

— می‌دانم ایزدان از من چه خواسته‌اند. تمام زندگی‌ام را وقف این کار کرده‌ام.

سپس موهای مشکی و بلندش را به عقب تاب می‌دهد: «دستان، من نیز خانه و شهرم را از دست داده‌ام... می‌دانم چه رنجی را تحمل کرده‌ای، اما تمدا می‌کنم. دیگر به چیزهایی که از دست داده‌ای فکر نکن؛ یا به این که پیش‌تر چه بوده‌ای. به این فکر کن که می‌خواهی چه بشوی؟»

به او خیره می‌مانی؛ با تمام تردیدهایت، کلماتش آرام‌آرام در دلت می‌نشینند.

تهمینه ادامه می‌دهد: «به گمانم این هدف بزرگ‌تر از آن است که

بخواهی در مراسم تشییع شرکت کنی و سرت را از دست بدھی.»
نفس طولانی و آرامی می‌کشی و به همهمه‌ی آشوبناکی که در ذهن
برپاست گوش می‌دهی.

اگر راست بگوید چه؟ شاید سرنوشت همین است که خنجر را به
”معبد پاسداران“ برسانی، اما هیچ‌گاه لکه‌ی ننگ را از دامنت پاک
نخواهی کرد، یا انتقامِ مرگِ پدرت را نخواهی گرفت. اما اگر اشتباه
کند...

اگر همان کاری را می‌کنی که او می‌خواهد و به‌سوی شمال، به معبد پاسداران
می‌روی، برو به شماره‌ی ۱۱۵

اگر به کار خودت ادامه می‌دهی و وارد اورات می‌شوی تا عمومیت را پیدا کنی؛
برو به شماره‌ی ۴۱

داخل خانه، گرسیو با خشم زیرلب به تو می‌گوید: «حشاشین دیگر وجود ندارند.»

ناگهان یکی از یوزباشی‌های گرسیو وارد اتاق می‌شود و گزارش می‌دهد: «چهار نفر مُرده‌اند. تلفات بسیاری هم در روستا داریم.»

گرسیو سر تکان می‌دهد، اما خنجرش را از روی گلوی تو بر نمی‌دارد.

می‌گویی: «نظام می‌خواهد من بمیرم. می‌خواهم سکوت کنم، اما اگر محاکمه‌ام کنند، همه‌چیز بر ملا می‌شود و این، برای او خطرناک است.»

می‌بینی که چشم برادرت برقی می‌زند. به نظرت کم‌کم حرفت را باور می‌کند. می‌پرسی: «او هم همین حرف را زد؟»

گرسیو چیزی نمی‌گوید، اما دست‌کم اکنون به حرف‌هایی گوش می‌کند.

ادامه می‌دهی: «می‌دانم هرگز رابطه‌ی ما آنقدرها خوب نبوده، اما باز هم... من و تو برادریم!»

گرسیو پاسخ می‌دهد: «خنجرم که روی گلویت باشد، حرف‌های زیبایی می‌زنی.»

— پیش از این‌که پدرمان بمیرد، به من گفت پیوند میان برادران، شمشیری است که از امپراتوری ما دفاع می‌کند. او می‌خواست این شمشیر، قدر تمدن باقی بماند.

گرسیو رو درهم می‌کشد. می‌گوید: «نظام توصیه کرد تو را بکشیم. تو س مخالفت کرد و دستور داد تو را زنده برگردانیم.»

— تو هیچ نمی‌دانی! نظام، حشائین را فرستاده تا مطمئن شود من زنده نمی‌مانم. می‌ترسد من دهان باز کنم و سخن بگویم. منی دانی می‌ترسد سخنانم را به چه کسانی بگویم؟

گرسیو شمشیرش را پایین می‌آورد: «بگو، دستان!»
ویر! ویر! ویر!

سه سوزنِ فلزی دراز، سینه‌ی گرسیو را از هم می‌درند!

همان روز، با شیخ عمار و افرادش از میان دره‌ای سنگلاخی و پرت‌افتدۀ اسب می‌رانی. به اسب‌سواری در دوردست اشاره می‌کنی و فریاد می‌زنی: «آن جاست!»

مردان خشم‌آود به تاخت به‌سوی اسب‌سوار می‌تازند و به راحتی به او می‌رسند. حالا می‌توانی چهره‌ی متلاطم و عصبانی تهمینه را ببینی. چشمانش شعله‌ورند. از رخش پایین می‌پرد و شمشیر تو را از میان چاک زین اسبت بیرون می‌کشد.

اما نمی‌تواند با مردان عمار بجنگد. یکی از افراد عمار او را نگه می‌دارد و عمار و راندازش می‌کند. سپس رو به تو می‌گوید: «حق با توست. بد نیست. باید معامله کنیم.»

تهمینه خیره نگاهت می‌کند. تو قدم پیش می‌گذاری، خنجر را از او پس می‌گیری و آن را در شال‌کمرت می‌گذاری. هنوز جای ضربه‌ی تهمینه روی سرت درد می‌کند.

نیشخندزنان می‌گویی: «عجب شاهدخت باهوشی!»

هنوز جامه‌های مبدل را از تن تدنیاورده‌ای که به شهر اورات می‌رسی؛
شهر مراسم تشییع در سرزمین پارس. هم‌چنان که امیدوار بودی، کسی
اهمیتی به دو زن مسافر نمی‌دهد. لباس مبدل پوشیده‌اید، اما اگر مجبور
شوی به یکی دیگر از لطیفه‌های تهمینه گوش دهی، چاره‌ای نداری
جز این که با همان خنجر زبانش را قطع کنی!

تهمینه می‌پرسد: «می‌دانی عمومیت کجاست؟ اینجا یک شهر پارسی
است با آداب و رسوم پارسی. راه و روش شما را بلد نیستم.»

می‌گویی: «هرگز به اینجا نیامده بودم، اما به‌نظرم می‌رسد به آن سو
می‌روند.»

تو و تهمینه خود را بین آدم‌هایی جا می‌زنید که مسیرهایی پیچ در پیچ و
سنگفرش را تا قلب شهر در پیش گرفته‌اند. گویی تمام این جمعیت،
به‌سوی محوطه‌ای بزرگ در یگ عمارت هدایت می‌شدند. زیرلب به
تهمینه می‌گویی: «این‌جا، هم جسد را آماده می‌کنند و هم از نجبا و
اشراف خارجی پذیرایی می‌کنند.» سپس جمعیت اطرافت را از نظر
می‌گذرانی. در همین هنگام در می‌یابی که میان گروهی از مقامات
خارجی نیستی، بلکه این جمعیت، گروهی از کارگراند.

هم‌چنان که تو و تهمینه از آستانه‌ی راه عبور می‌کنید، مردی سد

راه تان می‌شود و می‌گوید: «شرکت‌کنندگان زن باید از درِ بعدی وارد شوند.»

با دهان باز به او خیره می‌مانی. سپس به یاد می‌آوری که لباس مبدل پوشیده‌ای. پیداست که این لباس، خوب بر تن تو نشسته است!

چندان عجله به خرج نمی‌دهی. به دانسته‌های بسیاری نیاز داری.
در هر حال، اگر نظام این‌جا نباشد، باید بدانی کجا رفته است.

به محله‌های فقیرنشین‌تر شهر می‌روی. این گذرگاهها را خوب
می‌شناسی، چرا که خود نیز در چنین جایی بودی هنگامی که پادشاه
شارامان تو را نزد خانواده‌ی خود برد. هنوز هم گاهی لحظاتی را
در این‌جا سپری می‌کنی و با دوستانش شکار می‌روی یا به ورزش
می‌پردازی!

امشب در پی خانواده‌ی بیس هستی. خادم وفادارت جانش را برای
تو فدا کرد و تو قصد داری به خانواده‌اش بگویی او تا چه حد شجاع
بود و تو تا چه حد به داشتن چنین یاری افتخار می‌کردی. به گمان‌ت
می‌توانی به آن‌ها اعتقاد کنی.

به آلونکی مخربه می‌رسی و پشت در گوش می‌ایستی. سپس آرام
ضربه‌ای بر در می‌زنی. دیرهنگام است، اما از بخت خوش کسی
بیرون نیست تا تو را ببیند.

در، با صدای خشکی، اندکی باز می‌شود و چهره‌ی خواهر بیس را

می‌بینی. می‌گوید: «بله؟» سپس تا تو را به‌جا می‌آورد، چشمانش از تعجب بازتر می‌شوند.

در را با فشاری باز می‌کنی؛ سپس او را می‌گیری و دستت را روی دهانش می‌گذاری. نباید خطر کنی تا به اشتباه حضور تو را آشکار کنند. هیچ نمی‌دانی نگهبانان شب کجا پرسه می‌زنند. به‌зор وارد خانه می‌شوی و در را می‌بندی.

او را رها می‌کنی و می‌گویی: «شرمسارم، اما کسی نباید بداند که من این‌جا هستم.»

او فریاد می‌کشد: «تو... تو او را کشتنی!»

به شاهدخت می‌گویی: «سرنوشت یا هر چیز دیگر... اگر بخواهی کنار خنجرت بمانی، باید به من کمک کنی خود را به اورات برسانم.» مخالفت و ناامیدی را در وجودش حس می‌کنی، اما اهمیتی برایت ندارد. باید نظام را ببینی و چیزهایی را که می‌دانی به او بگویی.

پس از مدتی، تو و تهمینه در میان جمعیتی ایستاده‌اید که در گذرگاه‌ها صف کشیده‌اند. همه زانو می‌زنند و ناله‌ی دردناک مردم به گوش می‌رسد. ارابه‌ای پُرنقش و نگار که جسد پدرت را حمل می‌کند، در حال گذر است. نظام را در رأس هیئت ملتزمانِ رکاب می‌بینی، اما اثری از توس نیست.

پس در می‌یابی که توس هنوز در الموت است. ابتدا متوجه نمی‌شوی چه اتفاقی افتاده است. بازوی تهمینه را چنگ می‌زنی و وادرش می‌کنی به چهره‌ی تو نگاه کند. می‌گویی: «شنی که خنجر را به کار می‌اندازد... هنوز هم کمی از آن در الموت پنهان است، نه؟»

تهمینه نفس را در سینه حبس می‌کند، اما سرانجام آرام سرش را تکان می‌دهد. او را رها می‌کنی.

— پس به همین دلیل توس آنجا مانده است. ارتش را وادار کرده پی

همین شن‌ها بگردند.

سرت را به این سو و آن سو می‌چرخانی تا گذر مردم را در صفحه‌های منظم تماشا کنی. نظام هم‌چنان پیش‌تر از همه می‌راند.

باید به عمومیت پیغامی برسانی. باید هر چه را می‌دانی به او بگویی.
باید ثابت کنی تو س بود (نه تو) که می‌خواست پدرت را بکشد.

درک تو از این راه چنین است: «اگر دارند مخفیانه اسلحه می‌سازند، پس امنیت زیر زمین را ترجیح می‌دهند. پس بیا از این راه برویم.»

در آن نقب تاریک و نمور راه می‌افتد. شواهد حضور آدم‌هایی دیگر، پیش از تو، در همه جا هست. چند شیشه و تنگ، چند تکه پاره شده، استخوان.

— ببینم، این‌ها...؟

یوسف چمباتمه می‌زند و مشعل را به زمین نزدیک می‌کند. سپس سرپا می‌ایستد: «غذای کسی بوده. استخوان قرقاول است.»

تو راهت را ادامه می‌دهی؛ قلبت بهشدت می‌تپد. به جایی می‌رسید که نقب بازتر می‌شود و حجره‌هایی را می‌بینی که در میان صخره‌ها تراشیده شده‌اند. نوشته‌هایی کهن بر دیوارها نقش بسته‌اند. می‌گویی: «به گمانم متعلق به سالیان پیش است.»

یوسف تأیید می‌کند: «این جا همیشه شهری بر روی شهر قبلی بنا می‌شده.»

اشاره می‌کنی: «اما برخی به تازگی قرقاول‌شان را این جا می‌خورند. پس آدم‌هایی هم در این جا رفت و آمد دارند.»

ناگهان به یوسف علامت می‌دهی که بر جای بماند.

صداهایی از پشت آن پیچ، به گوش می‌رسند.

آیا حقیقت دارد؟ آیا ممکن است پادشاه شارامان، مردی که به او پدر می‌گفتی، مردی که تو را "پسر" خود می‌خواند، از این خشمگین باشد که تو زنده مانده‌ای؟ پسری که به فرزندی پذیرفته بود، نه آن پسرهایش که از صلب او هستند؟

نظام می‌گوید: «شاید ما بتوانیم کارها را سروسامان دهیم. اگر بتوانیم نشان دهیم به راستی سلاح‌هایی در این شهر پنهان‌اند، شاید پدرت بپذیرد که محاصره‌ی شهر تنها راه حل ممکن بوده.»

می‌پرسی: «چگونه این کار را انجام دهیم؟»

— پدرت را قانع کن که باید به کار حفاری و جست‌وجوی مان ادامه دهیم.

با اعتراض می‌گویی: «سخن‌ش را که شنیدید! تصور نمی‌کنم نفوذی روی او داشته باشم.»

نظام، هم‌چنان که با چشم‌های باریک‌شده‌اش فکر می‌کند، می‌گوید: «تو قدرت خود را نادیده می‌گیری. راه دیگری هم در کار است. شاهدخت تهمینه ناپدید شده. جاسوسانم می‌گویند او جایی در همین شهر پنهان شده. او را پیدا کن و وادارش کن مکان کوره‌های مخفی

را فاش کند.»

می پرسی: «چرا باید بماند؟ امکانش نیست از شهر فرار کند؟»
چشمان نظام آرام تکانی می خورند. «پی بردن به انگیزه های زنان، کار
دشواری است.»

بیش از آن چه می گوید می داند، اما چندان پافشاری نمی کنی.
چنان از ماجرای پدر و برادرانت غمگینی که اهمیتی به رویا پردازی های
یک شاهدخت نمی دهی.

سپس بار دیگر به تو نگاه می کند و می پرسد: «چه کار می کنی؟»

اگر می کوشی پدرت را قانع کنی تا هم چنان در پی کوره های اسلحه سازی
بگردید، پس برو به شماره ۱۲۶

و اگر سعی می کنی شاهدخت گمشده را پیدا کنی، برو به شماره ۷۲

شیخ عمار از حیرت تو لذت می‌بَرَد. می‌گوید: «من شهرتِ رُعب‌افکن‌مان را به کار گرفتم تا شریرترین پلیدی این سرزمینِ متروک را از میان بردارم. یعنی خراج!»

با دهان باز نگاهش می‌کنی و می‌کوشی بفهمی جدی است‌یا نه. جدی است: «تصور می‌کنی این پسرهای بیابانگرد سخت‌کویش، هر چند اندکی هم بدبو، دل‌شان می‌خواهد جان بکنند در رقابت‌ها پیروز شوند تا سرانجام چند پارسی بیایند و جیب‌های شان را خالی کنند؟ نه حضرت آقا! من هم شایعاتی را دهان به دهان راه انداخته‌ام تا چنان این‌جا را انگشت‌نمایند که همه از آن وحشت کنند. اکنون دیگر خراج‌گیرها از من و مشتری‌هایم پرهیز می‌کنند و اطرافیانم همه شاد و خندانند!»

شتر مرغ‌ها از خط پایان گذشتند. نیمی از آن جمعیت پرسرو صدا از شوق فریاد کشیدند و نیم دیگر با خشم فریاد سردادند. جایی نزاعی سر گرفت و افراد عمار به آنسو دویدند تا متوقفش کنند.

umar shane bala andacht: «هر چند گاهی نزاع‌های خونین کوچکی هم رخ می‌دهند. نفرت‌های قدیمی، قتل به‌خاطر شرافت... گاهی این آدم‌ها سریع آتش‌شان تنند می‌شود.»

می بینی که چگونه نگهبان های عمار سلاح های آنان را مصادره می کنند و تحویل برده ای می دهنند که از قفسی فلزی، پر از شمشیر و خنجر و گرز و دیگر ابزارهای قتاله، مراقبت می کند. این آدمها، کسانی نیستند که تو بخواهی با آنها مراوده ای داشته باشی.

می‌گویی: «من باید نزد افرادم برگردم. به نظرم توفان تمام شده.»

یوسف می‌پرسد: «بهراستی که می‌خواهی چنین خطری را به جان بخری؟»

در مخفیگاه را فشار می‌دهی. می‌گویی: «می‌بینی؟ اوضاع مرتب است.»
بالا می‌روی و خود را درست پای دیوارهای شهر الموت می‌بینی.
هیاهوی مهیب این نبرد خونبار را می‌شنوی: برخورد پولاد بر پولاد،
شیوه‌ی اسب‌ها، غریبو جنگ، فریادهای درد و مصیبت.

شمშیرت را در چنگ می‌گیری. امیدواری افرادت توانسته باشند در
توفان شن پناهگاهی بیابند و برادرانت هم بر سد دفاعی الموت رخنه
کنند؛ و این‌ها همه، بدون همراهی تو.

دروازه‌ها را در هم شکسته‌اند. به سرعت از پله‌های آفتاد خورده بالا
می‌روی و خود را برای نبرد مهیا می‌کنی.

فریاد می‌زنی: «تھمینه!» با عجله به سوی او می‌دوی و کنارش زانو
می‌زنی: «تھمینه، صدایم را می‌شنوی؟»

پاسخی نمی‌دهد. رویت را بر می‌گردانی و فکر می‌کنی آیا چیزی در
خورجین داری تا کمکش کند...!

نمی‌دانی تھمینه با چه چیزی بر سرت ضربه زد، اما ضربه‌ی سختی
بود. بر زمین که می‌افتنی، می‌گوید: «بله، دستان! صدایت را می‌شنوم.»

این، آخرین صدایی است که می‌شنوی. دنیا سیاه می‌شود.

در میانه‌ی نبرد پارسیان و حشائین، صدای برخورد پولاد و فریادهای بسیاری را می‌شنوی. آشوبِ محضی برپا است. هوا بُوی خون و چرک می‌دهد و فریادِ درد گوش‌ها را می‌درد. در هر دست، شمشیری را گرفته‌ای. به سرعت پیش می‌روی و به ضرب و زور راهت را باز می‌کنی. یکی از حشائین را نشان کرده‌ای که حمایلی از سلاح بر خود آویخته.

شمشیرت را به سوی او بالا می‌بری و ضربهات را به جای درست می‌زنی. سکندری می‌خورد و بر زمین می‌افتد؛ بی‌درنگ حمایلش را می‌کنی و بر می‌داری. گوی باروتی را پرتاپ می‌کنی که منفجر می‌شود و درست به موقع، شیخ عمار را از دست مهاجم تبرزین داری نجات می‌دهی.

می‌خواهی گوی باروت دیگری پرتاپ کنی که رو بر می‌گردانی و می‌بینی ... تهمینه نیست!

دیوانه‌وار فریاد می‌زنی: «تهمینه!»

عمار می‌گوید: «پیدایش کن.»

سر تکان می‌دهی و حمایل را به سوی سسو پرتاپ می‌کنی: «دشنه‌هایت را کنار بگذار. از این‌ها استفاده کن!»

سسو لبخند می‌زند و گوی‌ها را یکی پس از دیگری پرتاب می‌کند تا
دیواری از آتش بسازد و مانع از پیش روی حشائشین شود.

باعجله به سوی مزرعه بر می‌گردی، اما تهمینه آن‌جا نیست. صدای
حرکت چیزی را بالای سرت می‌شنوی؛ چیزی هم‌چون تیر، بیرون
می‌روی و خود را به پشت‌بام می‌رسانی.

آن‌جاست که می‌بینی ترکی میان سنگ‌های به‌ظاهر یک‌پارچه‌ی
دورتادور روستا افتاده.

آری! سرانجام پیدایش کردی! ورودی مخفی معبد نگهبانان.

با خود می‌گویی چه عجب! چرا در قبضه‌ی خنجر، شن ریخته‌اند؟

از آن‌هم عجیب‌تر، تصاویری در اطرافت شکل می‌گیرند. تصاویر زدوخوردی که لحظاتی پیش با آن زن داشتی، اکنون پیش رویت جان می‌گیرند.

زن می‌گوید: «باورم نمی‌شود.» درست همان جمله‌ای که لحظه‌ای پیش گفته بود!

خنجر را بالا می‌گیری. بریده‌بریده می‌گویی: «این... این خنجر، زمان را به عقب بر می‌گرداند.»

زن فریاد می‌کشد: «آن را پس بده!» اما با پای مجروحش نمی‌تواند تکان بخورد و دستش به تو نمی‌رسد. رویت را بر می‌گردانی و با عجله دور می‌شوی. باید این خنجر را به پدر و برادرانت نشان دهی. می‌دانی چه اثری بر حمله‌تان به شهر دارد!

از نقب بیرون می‌زنی و وارد شهر می‌شوی.

آن‌جا، قتل عام تمام‌عیاری برپاست.

برادرانت، هر دو، مرده‌اند و دو طرف، تلفات سنگینی داده‌اند. از زبان بقیه می‌شنوی شمار بالای کشتگانِ جنگ، پدرت را چنان اندوهگین

کرده که قلبش از کار افتاده. او هم مرد.

به خنجری که در دستانت گرفته‌ای نگاه می‌کنی. می‌دانی باید چه کار کنی. جواهر را فشار می‌دهی و زمان را به عقب بر می‌گردانی و این‌بار تصمیم جدیدی می‌گیری.

و امیدواری که سرنوشت تازه‌ای را رقم بزنی.

پایکوبی به پایان رسیده است و غذا را برای همه کشیده‌اند. در مدتی که غذا می‌خوری، تمام حرکات را زیر نظر می‌گیرند. کم و بیش احساس می‌کنی حیوانی هستی که تو را برای بقیه به نمایش گذاشته‌اند؛ و در موردت مطالعه می‌کنند. تهمینه آرام آرام با اعضای گروه سخن می‌گوید، اما تو بسیاری از حرف‌هایش را نمی‌فهمی. وقت خواب که می‌رسد، احساس آرامش می‌کنی.

سست و منگ، با سردردی مختصر، از خواب بیدار می‌شوی. از خود می‌پرسی چه نوع چایی به تو داده بودند؟ سعی می‌کنی دست را به صورت برسانی و آن را بخارانی، اما نمی‌توانی. دست‌ها و پاهایت را بسته‌اند. فریاد می‌زنی: «تهمینه!»

بهزودی، شاکشی‌ها دورت را می‌گیرند. می‌پرسی: «تهمینه کجاست؟ طناب‌هایم را باز کنید!»

سرکرده‌شان پیش می‌آید و چیزی را مقابل صورت تکان می‌دهد. دیگران زیرلب می‌خندند.

اکنون می‌فهمی که شاهدخت به تو خیانت کرده است. او به آن‌ها گفته تو روحی شیطانی هستی و او را اسیر خود نگه داشته‌ای.

تلاش می‌کنی دست‌ها و پاهایت را باز کنی، اما آن‌ها نمادها و

نشانه‌هایی را بُر تُن تو می‌کشند و سپس آواز می‌خوانند و طبل می‌زنند؛ مراسم خاصی که تو، کانونِ اصلی آن هستی.

سرکرده‌ی گروه پیش می‌آید. او در دستانش شمشیر دولبه و تیزی را گرفته که، مخصوص چنین آیین‌هایی است. ناگهان می‌فهمی چه در سرش است.

تو قربانی انسانی این مراسم هستی.

پایان

اتاق به شدت می‌لرزد؛ چراکه زلزله به بالاترین حد خود رسیده. کف زمین، درست تا زیر پای تو، تُرك برمی‌دارد و شکافی عظیم دهان باز می‌کند. می‌پرسی و به یکی از ستون‌ها چنگ می‌اندازی؛ امیدواری دست کم این ستون زمین نیفتد.

دیوارهای اتاق فرومی‌ریزند و آسمان بالای سر را نمایان می‌کنند. نظام هم‌چنان در تلاش است تا به ساعت شنی برسد. از سنگ‌هایی که می‌افتند فرار می‌کند و از روی شکافی که در طول حجره کشیده شده، می‌پرد.

تهمینه فریاد می‌کشد: «راهش را ببند!»

به سوی او برمی‌گردی و وحشت‌زده می‌بینی خود را از لبه‌ی شکاف به سنگی آویخته. مجبوری نجاتش دهی!

تهمینه فریاد می‌زند: «این سرنوشت من نیست، تو باید انجامش دهی.»

به پشت سرت نگاه می‌کنی، نظام خود را به ساعت شنی رسانده. می‌بینی که چگونه خنجر را در ساعت‌شنی فرو می‌برد. امکان ندارد!

از شکاف روی زمین که هر لحظه بازتر می‌شود، می‌پرسی و درست لحظه‌ای که می‌خواهد دکمه‌ی جواهرنشان را نشان دهد، کنارش

فرود می آیی. خنجر را می گیری، اما هنگامی که شن از ساعت شنبه
بیرون می ریزد، او هم دست تو را چنگ می زند.

تو که برای شل کردن دست نظام تقلاً می کنی، زمان به عقب می رود.

باید تمام حواست به این حریف خطرناک باشد. کارت که با او به پایان رسید، افرادات - و برادران - را خواهی یافت. در غیر این صورت زنده نمی‌مانی تا به سربازانت بپیوندی!

ضربه به ضربه، حمله‌اش را پس می‌زنی. پیداست که خسته شده. قدرتش را کم کم از دست می‌دهد و همین باعث می‌شود حرکات دستش دیگر دقیق نباشند.

بار دیگر با شمشیر ضربه‌ای می‌زنی، ضربه را رد می‌کند، اما سرانجام زخمی بر او می‌زنی. شمشیر از دستش می‌افتد، بازوی خونینش را چنگ می‌زند و سپس روی زانوهایش می‌افتد.

می‌خواهی آخرین ضربه را وارد کنی که فریادی از بالای کنگره‌های شهر به گوش می‌رسد: «پارسیان عقب می‌نشینند! شهر نجات یافت!»

با دهان باز، کمانداران الموتی رانگاه می‌کنی که با شادی هلهله سر می‌دهند!
امکان ندارد!

یکی از نگهبان‌های الموتی فریاد می‌زند: «پیروز شدیم!» فریادهای پیروزی، اکنون از سرتاسر شهر به گوش می‌رسند.

نگهبانی که با او مشغول مبارزه بودی، در میان درد و رنجش پوز خند

می‌زند: «آهای پارسی، خوشی‌ات زیاد طول نکشید!»
باید از این‌جا بگریزی!

پس از دو روز، پدرت به الموت می‌رسد. نظام به سربازها دستور داده تمام شهر را حفاری کنند تا اسلحه‌ها را بیابند. تو همچنان از نبودن برادرانت گیج و غمگین هستی که دستور می‌رسد تو و نظام به ملاقاتِ پدرت در یکی از طبقاتِ سلطنتی کاخِ اشغالی بروید.

پدرت بر سر تو و نظام فریاد می‌کشد: «من به روشنی گفتم می‌خواهم این شهر را به حال خودش رها کنید! اما، می‌بینم اینجا خون و خونریزی به راه افتاده!»

تو می‌خواهی پاسخ دهی: «من سعی کردم بگویم...»

با چشممانی که از خشم شعله‌ور است، میان حرفت می‌پرد: «گناه این کار را بر گردنِ برادران از دست رفته‌ات نینداز. تنها بزدل‌ها کسانی را متهم می‌کنند که نمی‌توانند از خود دفاع کنند. حتی سعی در انجام کاری بدون کامیابی، یعنی شکست!»

سپس روبه نظام می‌گوید: «دستور می‌دهم تمام این حفاری‌ها هرچه سریع‌تر متوقف شوند. ما بدون این حفاری‌ها هم این شهر مقدس را به قدر کافی ویران کرده‌ایم.» لحظاتی بعد، درنهایت خشم از اتاق بیرون می‌زند.

تو به زمین خیره شده‌ای. حس می‌کنی نگاه نظام روی تو ثابت مانده.

می گوید: «بسیار با خشونت صحبت کردند، اما در هر حال...» سخن‌ش را نیمه‌کاره رها می‌کند.

می‌پرسی: «در هر حال چه؟»
نظام، دلگیر می‌گوید: «توس و گرسیو... پسرهایی که مُردند... آن‌ها...»
سخن‌ش را کامل می‌کنی: «پسرهای واقعی اش بودند، ولی من نیستم.»
نظام، با اندوه، سر تکان می‌دهد.

به شاهدخت می‌گویی: «من دستان هستم؛ شاهزاده‌ای از پارس. یا بهتر است بگویم بودم؛ تا یکی دو روز پیش.»

به سخره می‌گوید: «چه گونه می‌شود شاهزاده‌ای دیگر شاهزاده نباشد؟»

پاسخ می‌دهی: «هنگامی که شاهزاده، هر چه را که داشته، از دست داده.»

با صدایی رسا می‌گوید: «اما تو در جنگ پیروز شدی. هزاران نفر از مردم مرا کشتبی. پارسی‌ها شهر مرا اشغال کردند.»

سرت را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهی: «می‌خواستم از کشتاری که ممکن بود بعد از محاصره رخ دهد جلوگیری کنم، اما برادرانم فکر دیگری در سر داشتند. در همان نبرد، آن‌ها را از دست دادم - و الطاف پدرم را هم.»

تهمیه با لحنی نیشدار پاسخ می‌دهد: «مردم من چیزهای بسیاری از دست داده‌اند، آن‌هم به خاطر هیچ! به خاطر مشتبی دروغ!»

منظورش چیست؟ می‌گویی: «ما به این خاطر با مردم شما جنگیدیم که اسلحه می‌ساختید و به دشمنان مان می‌فروختید!»

— ما هرگز چنین کاری نکردیم! هیچ سلاحی در کار نیست!

— چرا جاسوسان ما باید یافتن سلاحها را به دروغ گزارش دهند؟
چرا عمومیم نظام وقتی را بیهوده هدر می‌دهد و در پی کوره‌هایی
است که وجود ندارند؟»

متوجه می‌شوی که خنجر را محکم‌تر در دستانش می‌فشارد و
چشمانش را به سوی دیگری بر می‌گرداند.

می‌پرسی: «تو، چه می‌دانی؟»

سپس آن صدا را می‌شنوی؛ صدای شکافتن هوا. به سرعت، بیلچه را بالای سرت می‌آوری و سه پیکانی را که تازه از چله‌ی کمان رها شده‌اند، دفع می‌کنی. پیکان‌ها محکم به زمین می‌افتد.

همان حشاشی است که برادرت، گرسیو را مجروح کرد! غریبو مبارزه سر می‌دهی و به دشمن حمله می‌بری.

رگبار دیگری از پیکان‌ها را به سویت روانه می‌کند. می‌پری، می‌پیچی، می‌نشینی و از پیکان‌های مرگبار می‌گریزی. بیلچه را پرتاب می‌کنی، روی ستونی کمانه می‌کند و محکم به حریفت می‌خورد.

خشاشی بر زمین می‌افتد. به سرعت خود را بالای سر او می‌رسانی. خنجر چند وجب آن‌ورتر افتاده.

خشاشی می‌چرخد و تیر دیگری رها می‌کند. این‌بار، بالا می‌پری و با پاهایت به دیوار می‌کوبی، در هوا می‌چرخی و با پاهایت ضربه‌ای به شانه‌های او می‌زنی.

شمیشیرت را از نیام بیرون می‌آوری و در تن حشاشی فرو می‌کنی. چشمانش از تعجب بازتر می‌شوند و سپس پلک‌زنان بسته می‌شوند. موفق شدی! شکستش دادی.

پیش از آنکه لازم باشد با یکی دیگر از سرسپرده‌های نظام دست و پنجه نرم کنی، خنجر را بر می‌داری و از پنجره بیرون می‌پری.

پس از چند ساعت، در طویله‌ای، کنار بازار شلوغی ایستاده‌ای، تهمینه با گام‌های بلند بیرون می‌آید و گوش به زنگ و مراقب می‌ایستد. مردی جُبهه‌پوش هم وارد می‌شود.

عمویت نظام از میان سایه‌ها بیرون می‌آید و می‌گوید: «باید می‌گفتی بیایم اینجا، دستان!»

می‌دانی این کار برایش خطرناک است و سپاسگزاری که این کار را به خاطر تو انجام داده. مطمئن نبودی که بیاید.

می‌گویی: «من پدرم را نکشتم. می‌دانی که امکان نداشت چنین کاری را بکنم.»

نظام می‌گوید: «کارهایت که چیز دیگری می‌گویند.»

اعتراض می‌کنی: «چاره‌ای جز فرار نداشتم. تو س، آن قبارا به من داده بود. او قبارا مسموم کرده بود.»

نظام می‌گوید: «دستان!...»

سخنش را قطع می‌کنی: «دلیل حمله به الموت از اساس دروغ بود. تو س، به دنبال قدرت است. به همین خاطر، پادشاه را کشت و این

جنایت را بر گردن من انداخت. اکنون نیز در پی کوره‌های آهنگری نیست، بلکه به دنبال شن مخصوصی برای راه‌انداختن یک وسیله‌ی سری است.»

نظام، ناباورانه، نگاهت می‌کند: «به خاطر همین چیزها مرا به این جا کشانده‌ای؟ ابزارهای سری؟»

با جدیت ادامه می‌دهی: «عموجان، پس از جنگ را یادتان هست؟ هنگامی که نگذاشتید تو س آن خنجر را از من بگیرد؟»
نظام سر تکان می‌دهد.

— تو س به خاطر آن خنجر، جنگ را به الموت کشاند. قدرت آن خنجر، باورنکردنی است.

پس از چند روز، به حاشیه‌ی دره‌ای پنهان می‌رسی که میان مه کوهستان خود را از نظرها دور کرده. تنها چند خانه‌ی سنگی ساده، چشم‌انداز پیش رو را زینت بخشیده.

سرانجام توانستی!

umar به نظر نمی‌رسد چندان تحت تأثیر قرار گرفته باشد: «انتظار داشتم این‌جا آبشاری ببینم، با مجسمه‌های طلا.»

تهمینه فقط تبسم می‌کند: «اگر ثروت‌شان آن‌چنان آشکار بود، دیگر نمی‌توانستند به این سادگی پنهان شوند.»

راحت را تا آبادی کوچک ادامه می‌دهی و آرام از تهمینه می‌پرسی: «از اختلاف او هستی؛ مگر نه؟ دختری که رخصت دوباره به انسان داد؟»

پاسخ می‌دهد: «پاسداران، اختلاف او هستند. ما را از همان کودکی به گونه‌ای تربیت می‌کنند که تجسم کردارهای نیک اجدادمان باشیم. وظیفه‌ی مقدس ماست. نسل به نسل، در تبارها می‌گردد و منتقل می‌شود.»

تهمینه را ورانداز می‌کنی و سعی داری بفهمی چه بار مسئولیت سنگینی بر دوش اوست.

می‌گوید: «از والدین واقعیات... چیزی می‌دانی؟»

حتی نیازی نیست به پاسخ این پرسش فکر کنی: «شارامان، پدر واقعی من است». آب دهانت را قورت می‌دهی و به این فکر می‌کنی که آیا لازم است مسئله‌ی دیگری را هم به او بگویی یا نه؛ اما به دلیلی.... «پیش از مرگ، از من پرسید آیا من جز انسان خوب بودن، چیز دیگری هم هستم؟ آیا مرد بزرگی هستم؟»

می‌گوید: «حس کرده بود نقش دیگری هم در سرنوشت داری.»

خنجر را به‌سوی او می‌گیری: «مراقب باش خودت را زخمی نکنی، شاهدخت!»

تهمینه لبخند می‌زند و خنجر را می‌گیرد. اکنون احساس بهتری دارد؛ خنجر را به کسی برگردانده‌ای که مقدّر بوده از آن مراقبت کند.

در آخرین لحظه، مسیرت را کج می‌کنی و از روی میزی پُر از وسایل، جست می‌زنی و میان بازارگانها و فروشنده‌ها فرود می‌آیی. دورادورت، همه داد و هوار می‌کنند، اما تو یکی از میزها را سر و ته می‌کنی و لباس‌هایی رنگارنگ را بر زمین می‌ریزی. میز را مانند سپری پیش رویت می‌گیری ...اما!... تیری سوراخش می‌کند. سراسیمه در میدان بازار می‌دوی و به میزها لگد می‌زنی و هر چیزی را که به دستت برسد، به سوی سربازها می‌اندازی. از یک پیچ می‌گذری و وارد کوچه می‌شوی.

صدای گام‌هایی شتابناک را از پشت سر می‌شنوی. نفس نفس می‌زنی. بعيد است بتوانی از آن‌ها سریع‌تر بدوى.

نفس عمیقی می‌کشی و بالا می‌پری. دست‌ها و پاهایت را روی دیوارهای کوچه فشار می‌دهی و همان‌جا، معلق می‌مانی. نمی‌دانی تا چه حد می‌توانی خود را در این حالت نگه داری. دانه‌های عرق روی پیشانی‌ات می‌نشینند.

«از این سو!» سربازها به کوچه سرازیر می‌شوند.

می‌چرخی، تا از دروازه‌های شهر بیرون بروی. اما درست از میان گروهی از جنگجویان الموتی سر درمی‌آوری که اسیران پارسی را به اردوگاههای کار می‌برند.

به سرعت دستگیرت می‌کنند و در گروه زندانیان جایت می‌دهند. هیچ راه فراری نیست. باقی روزهایت را در حال بیگاری برای دشمنانت می‌گذرانی.

پایان

پس از سواری طولانی و دشواری در آن بیابان وسیع، تهمینه به منطقه‌ی شگفت‌آوری از سبزی شاداب و آبی درخشنان اشاره می‌کند؛ یک واحه. می‌گوید: «سفرمان پُربرکت بود.»

می‌ایستی و رخش را به آبگیر مواجی هدایت می‌کنی. توده‌ی علف‌ها و گل‌های خودرو در نسیم موج می‌زنند. رخش که آب می‌نوشد، تو و تهمینه قمقمه‌ها و مشک‌های تان را پر می‌کنید. چیزی میان بوته‌ها تکان می‌خورد. شترمرغی قدم بیرون می‌گذارد و چشمان بیرون زده‌اش را باز و بسته می‌کند. تو هم ناخواسته در پاسخش پلک می‌زنی.

ناگهان می‌چرخی و شمشیرت را بیرون می‌کشی، اما دیگر دیر شده است. مردی در برابرت ایستاده و مردانی خشن و تا بُن دندان مسلح نیز پشت‌سرش از میان بوته‌ها سر بیرون می‌آورند. این مرد را می‌شناسی. شیخ عمار است. پیش‌تر با او ماجراهایی داشتی که پایان چندان خوشی نداشتند.

umar به آرامی می‌گوید: «دفعات پیش، چنان باعجله از هم جدا شدیم که فرصتِ وداع مناسبی دست نداد.»

افرادش دور شما حلقه می‌زنند و بزرگ‌ترین‌شان، به نام سیسو، به سرعت شمشیرت را می‌گیرد؛ سپس خنجر را هم.

عمار ادامه می‌دهد: «چند روزی می‌شد تعقیب تان می‌کردیم.»

متوجه چیز غریبی می‌شوی. قیف‌هایی هم‌چون گرددادی از شن، روی تلماسه‌ی نزدیکی می‌رقصد و می‌چرخند.

umar، جهت نگاهت را دنبال می‌کند و با تحقیر می‌گوید: «درویش‌های بیابانی‌اند، مرد پارسی! آن‌ها بسیارند؛ هم‌چون شتر در بیابان. سَماع می‌کنند.»

می‌گویی: «شیخ عمار، به حرفم گوش دهید.»

«نمی‌خواهم!» عمار به ملازمانش اشاره‌ای می‌کند و آن‌ها هم اطرافت حلقه می‌زنند. سپس دهانت و دست و پایت را می‌بندند. لحظاتی بعد، دست و دهان تهمینه را هم بسته‌اند.

درست هنگامی که تصور می‌کنی بخت و اقبال به تو پشت کرده...

یوسف پیش‌پیش تو و ناگهان فریاد می‌کشد: «اوگاو! اینجا دیگر کجاست؟»

اوگاو هم با حیرت می‌گوید: «یوسف! تو این پایین چه کار می‌کنی؟»

یوسف پاسخ می‌دهد: «در توفان شن گیر افتادیم و به دنبال راه فرار بودیم که به این‌جا رسیدیم.» سپس رو به تو می‌کند: «اوگاو، پسرعموی من است. ایشان هم...»

سخن‌ش را قطع می‌کنی و می‌گویی: «نام من شزار است. از دوستان یوسف هستم.»

یوسف با نگاهی پرسش گر نگاهت می‌کند. شاید یوسف به اوگاو اعتماد داشته باشد، اما تو در مقام شاهزاده‌ی سرزمین دشمن، نمی‌خواهی خطر کنی و نامت را بگویی.

دو مرد دیگر هم از راه می‌رسند که چهره‌شان عبوس و تا حدی ترسناک است. یوسف گویی توجهی به خشونتِ فضای ندارد. کمی پیش می‌رود و می‌پرسد: «کجا هستیم؟»

اوگاو با چشم‌هایش اشاره‌ای به دو نفر دیگر می‌کند. سپس شانه‌ای

بالا می اندازد و می گوید: «این جا یک دفینه‌ی باستانی است؛ برای نگهداشتن گنج.»

او گاو دور تادور تو و یوسف قدم می زند و می گوید: «تا این لحظه، هم چنان مطمئن بودیم ما تنها کسانی هستیم که از وجودش باخبریم.»

از نفس‌های او که به پشت گردنت می خورند، خوشت نمی آید.

سپس دندان غرو چهای می کند و می گوید: «و می خواهیم همین گونه هم باقی بماند.»

اگر سعی می کنی او گاو را بکشی و امیدوار باشی تو و یوسف از پس دو نفر دیگر برمی آید، برو به شماره‌ی ۶۲

و اگر سعی می کنی با حرف راضی شان کنی و جان سالم به در ببرید، برو به شماره‌ی ۶۱

آرام رو برمی‌گردانی و می‌گویی: «عموزاده‌های یوسف، دوستان من هستند و من هم رازدار دوستانم. اگر می‌خواهید کس دیگری از راز این دفینه مطلع نباشد، کسی از من چیزی نخواهد شنید.»

ناگهان مشعلت را به‌سوی دو مرد دیگر پرت می‌کنی و فریاد می‌زنی: «فرار کن!»

تو و یوسف می‌دوید و در همان حال صدای قدم‌هایی سنگین را از پشت سرتان می‌شنوید. پیش روی تان سهراهی دیگری است. به یوسف می‌گویی: «باید کار را برای شان سخت کنیم. بهتر است از هم جدا شویم.»

یوسف، نفس نفس زنان می‌گوید: «نقشه‌ی خوبی است.»

او به چپ تغییر مسیر می‌دهد و تو هم نقب راست را در پیش می‌گیری. لحظه‌ای بعد، صدای قدم‌ها را از پشت سرت می‌شنوی، گویی هیچ کدام‌شان در پی یوسف نرفته‌اند.

با خود می‌گویی: دست کم یوسف در امان است.

کورکورانه در تاریکی می‌دوى؛ این شاخه از نقب هیچ مشعلی ندارد. سکندری می‌خوری، اما بار دیگر تعادلت را به دست می‌آوری. سپس

مستقیم به دیواری می‌خوری؛ گویی باز نقب شاخه‌شاخه شده. از درد، نفست بالا نمی‌آید. کمی که حالت بهتر می‌شود، گوشه‌ای از نقب را نگاه می‌کنی. کمی بالاتر، مشعلی قرار گرفته که کورسوسی محبوی دارد.

آیا باید آن را برداری؟ اگر بتوانی جایی را ببینی، راحت‌تر می‌توانی بدوى و بگريزى!

اما نور، جایت را برای اوگاو و رفقایش آشکار می‌کند.

اگر مشعل را برمی‌داری، برو به شماره‌ی ۱۲۹

اگر مشعل را همان‌جا می‌گذاری بماند و باز هم در تاریکی می‌گریزی، برو به شماره‌ی ۷۱

سریع عمل می‌کنی. با ضربه‌ی تند و تیز آرنجت به نای اوگاو، او را زمینگیر می‌کنی. فریاد می‌زنی: «سلاح‌ها! یوسف!» شمشیرت را بیرون می‌کشی، یوسف هم.

اما به جای آن‌که با دو مرد دیگر مقابله کند، مستقیم به تو نگاه می‌کند.

می‌گویی: «ولی یوسف...»

می‌گوید: «مرا ببخش، شاهزاده. می‌دانم که بر گردنم حق داری، اما آن ضربالمثل قدیمی را شنیده‌ای که خون، خون را می‌کشد؟»

می‌گویی: «یعنی طلا، وفاداری را می‌کشد!»

یوسف شانه بالا می‌اندازد.

با لگدی، شمشیر را از دست یوسف به زمین می‌اندازی. سپس می‌پری و بار دیگر لگد می‌زنی؛ این‌بار به سرش. محکم زمین می‌افتد و همان‌جا بی‌جان می‌افتد.

حالا دو مرد دیگر، رو به رویت ایستاده‌اند و تو از این شادمانی که

هیچ کدام‌شان مسلح نیستند!

سپس یکی از آن‌ها خم می‌شود و ابزاری با ظاهری عجیب
بر می‌دارد، چیزی که تاکنون به چشم ندیده‌ای.

مرد، ماشه‌ی آن را می‌چکاند و چندین ساچمه‌ی خاردار، به‌سوی تو
می‌آیند. از درد فریاد می‌کشی. سپس مرد دیگر خنجری خمیده را
به‌سوی تو پرتاپ می‌کند. به زمین می‌غلتی و با زخم‌هایی کشنده،
کنار یوسف می‌افتد.

به این فکر می‌کنی که شاید بهتر بود در تمام این سال‌ها به‌گونه‌ای
دیگر با یوسف رفتار می‌کردی. امروز هم راه دیگری در پیش
می‌گرفتی. آن‌گاه هرگز کارت به این‌جا نمی‌رسید که بگویی ...

پایان

نظام آهسته می‌گوید: «آن خنجر... همراحت هست؟»

اکنون وقتی رسیده تا لکه‌ی ننگ را از نامت پاک کنی و کاری کنی
که نظام متوجه خیانت تو س بشود.

آستین ردایت را بالا می‌زنی و قبضه‌ی خنجر را نشان می‌دهی که به ساعدت
بسنی‌ای. آن را باز می‌کنی و به عمومیت می‌دهی. آرام پارچه‌ی باطراف
خنجر را کنار می‌زند. با حیرت بسیار، فندق‌شکنی نقره‌ای را بالا می‌گیرد.

از تو می‌پرسد: «شوخی‌ات گرفته، دستان؟»

بسنی را از او می‌گیری. خنجر آن جانیست. چیز دیگری را در آن گذاشته‌اند
تا تو متوجه نشوی که خنجر را دزدیده‌اند. اما چگونه...؟ چه کسی...؟

شاهدخت تهمینه! بیرون در رانگاه می‌کنی و می‌بینی که رفته.

عمومیت، منتظر، همان‌جا ایستاده. روی چهره‌ی پُرچین و چروکش،
کم کم شگفتی جای خود را به خشم می‌دهد.

— دستم بود، عموجان... قسم می‌خورم.

نظام می‌پرسد: «پس کجاست؟»

اگر در پی تهمینه می‌روی تا خنجر را پس بگیری، برو به شماره‌ی ۲۵

اگر در برابر عمومیت از خود دفاع می‌کنی، پس برو به شماره‌ی ۳۵

تو و تهمینه را برای کار به خزینه‌ی حمام می‌فرستند؛ یعنی جایی که سفیران و فرستادگان کشورهای خارجی می‌روند تا پس از سفر دور و درازشان حال و هوای خود را تازه کنند و سرحال آیند.

زنی فربه و موقرمز و ترش رو که رئیس حمام‌ها بود، تو و تهمینه را ورانداز می‌کند. می‌گوید: «اشراف ترجیح می‌دهند ندیم‌هایی خوشرو داشته باشند». سپس به تو اخم می‌کند: «تو باید در بخش‌های پشتی کار کنی و تنها آب گرم بیاوری. تو...» به تهمینه اشاره می‌کند: «تو اما از مشتری‌ها استقبال کن.»

تو فقط سر تکان می‌دهی؛ می‌ترسی صدایت فاش کند که مرد هستی. هنگامی که رئیس می‌رود، زیر لب می‌گویی: « فرصتی بهتر از این نصیب‌مان نمی‌شود. باید به نظام پیغام برسانی.» سپس به لباس نه‌چندان مناسبات نگاه می‌کنی: «باید لباس‌های بهتری پیدا کنم!»

به سرعت خودت را به جایی می‌رسانی که مهمانان لباس‌شان را عوض می‌کنند، و یک دست لباس مردانه‌ی نو می‌دزدی.

سپس فکر می‌کنی اکنون احساس بهتری داری و خنجر را به شال‌کمرت می‌آویزی.

تهمینه با مشتی فندق و یک فندق‌شکن نزد تو می‌آید و می‌نشیند.

چشمانش را گرد می‌کند و می‌گوید: «چه قدر از آدم توقع دارند...» سپس ناگهان مکث می‌کند. «دستان! تو... تو بار دیگر!» طوری نگاهت می‌کند که منظورش را نمی‌فهمی. آمیزه‌ای از نفرت... و کنجکاوی؟

تو از سر ادب به او تعظیمی می‌کنی. سپس جدی می‌شوی: «پیغام چه شد؟»

سر تکان می‌دهد: «تا ساعتی دیگر پیغام به دستش می‌رسد.»

گویی بناست لباس دخترانه بپوشی. پشت بوتهای پنهان می‌شوی و لباس‌هایت را درمی‌آوری. سپس لباس‌های تان را به سوی هم می‌اندازید.

احساس مسخره‌ای به تو دست داده. چه باعث شده تصور کند این نقشه خوب عمل می‌کند؟ پارچه‌ی پشت لباس را کمی پاره می‌کنی تا شانه‌های پهنت در آنجا شوند. لباس تنها تا روی زانوهایت را پوشانده، چرا که قدت هم بلندتر از اوست.

آماده که می‌شوی بیرون بیایی، می‌گویی: «نخند!»

تهمینه می‌گوید: «قول نمی‌دهم!»

از پشت بوته بیرون می‌آیی و تهمینه هم همین طور. به او خیره می‌شوی. نمی‌فهمی چگونه توانسته از شلوار و پیراهنت، جامه‌ای خوش‌پوش و زیبا برای خود درست کند. از همیشه هم زیباتر به نظر می‌رسد.

پوزخندزنان می‌گوید: «چه خوب که دنبال شوهر نمی‌گردی! هیچ کس با تو ازدواج نمی‌کند!»

می‌گویی: «اکنون فقط کاری کن تا این تغییر لباس، نقشه‌ی خوبی از

آب در آید.»

ردایش را روی دوش تو می‌اندازد تا پارگی‌های پشت لباست را بپوشاند. سپس مقداری پارچه از لبهی شلواری که پوشیده می‌برد و چیزی شبیه پوشیه درست می‌کند. می‌گوید: «ریش‌های توی چشم می‌زنند!»

قدمی عقب‌تر می‌رود و دقیق‌تر و راندازت می‌کند: «به نظرم چیزی سر جایش نیست.» سپس تو را کتک می‌زند.

مج دستش را می‌گیری و می‌گویی: «این قدر عجله نکن. هنوز هم خنجر را به تو نمی‌دهم.»

لحظه‌ای چهره‌اش جدی و خشن می‌شود، سپس می‌گوید: «انتظار نداشته باش عجله نکنم.»

چند نفر با جامه‌هایی عجیب از راه می‌رسند. سپس مردی با نگاهی گیرا و قدرتمند به اتاق می‌آید. ناگهان حرکت زمان به عقب، متوقف می‌شود.

می‌پرسد: «کیستی؟»

— دستان؛ شاهزاده‌ی پارسی.

مرد جوان پوزخندي می‌زند: «پس زنداني منی. من ارتشید اسکندر هستم، همان‌که پارس را به مقدونیه و یونان ضمیمه کرده‌ام.»

با دهان باز به او خیره می‌شوی. زندگی او را در درس‌های تاریخ خوانده‌ای. مردی که در برابرت ایستاده، کسی نیست جز اسکندر گجسته، اسکندر ملعون، یا به گفته‌ی خودشان اسکندر کبیر. تا سال ۳۳۰ پیش از میلاد، در زمان به عقب رفته‌ای!

از این‌که زندانی می‌شوی، هیچ خوشحال نیستی، اما دوست داری بدانی زندگی در هزار سال پیش از تو چگونه بوده. و شاید، فقط شاید، بتوانی راهی پیدا کنی تا به زمان خود برگردی... ولی پیدا نیست کی.

پایان

عمار و افرادش، تو و تهمینه را داخل یک نقب می‌برند. با این‌که دست‌های تهمینه را بسته‌اند، آرزو می‌کنی کاش دهانش را هم بسته بودند. چرا که مدام به تو توهین می‌کند.

هیاهویی را پیش رو می‌شنوی. این‌جا، تو و تهمینه راه‌تان جدا می‌شود. عمار به تو وعده داده اگر شاهدخت برای او کار کند تو را آزاد می‌کند.

از عمار می‌پرسی: «می‌توانم چند لحظه به تنها‌یی با او صحبت کنم؟» شیخ سری به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد و تو تهمینه را به کناری می‌کشی. طلسم تعویذ را از گردنش می‌کشی و بر می‌داری. سپس آن را باز می‌کنی و هم‌چنان که انتظارش را داشتی، دانه‌های درخسان‌شن را درون آن می‌بینی.

تهمینه می‌گوید: «دستان، گوش کن...»

شن‌ها را داخل خنجر می‌ریزی و بار دیگر آن را در شال‌کمرت جا می‌دهی: «عمویم که قدرت این خنجر را ببیند، باور می‌کند حمله‌ی ما به الموت از اساس دروغ بوده. سپاسگزارم، علیا حضرت.»

تهمینه التماس‌کنان می‌گوید: «دستان، این خنجر مقدس است. تنها در صورت سقوط الموت، باید از شهر خارج شود. از لحظه‌ای که آن را

دزدیدی، دیگر امنیت ندارد. اگر به دست نااهل بیفتد...»

می‌گویی: «نگران نباش، خنجرت جایش امن است.»

— تو هیچ نمی‌دانی چه چیزی را به خطر انداخته‌ای! خنجر، مسئله‌ی ایزدان است، نه انسان‌ها.

می‌گویی: «ایزدانِ تو؛ نه من!» رویت را از او برمی‌گردانی و با تکان سر به عمار اشاره‌ای می‌کنی. افرادش، تهمینه را با خود می‌برند.

اعتراض می‌کنی: «کسی باور نمی‌کند که من دخترم. به راحتی فاش می‌شود که لباس مبدل پوشیده‌ایم.»

تهمینه، خیره نگاهت می‌کند و می‌گوید: «به نظرم زن زشتی می‌شوی!»
به کاروانی اشاره می‌کنی که به‌سوی شما می‌آید: «به گمانم آن مسافرها حاضرند لباس‌های شان را با سلاح‌های من معاوضه کنند. و بالته با جامه‌های گران قیمت تو.»

کاروان نزدیک می‌شود. گروه عجیبی هستند با جامه‌های رنگارنگ.
هم مردان و هم زنان کاروان، به چشم‌های شان سُرمه کشیده‌اند و سرتاپای بدن‌شان پوشیده از خالکوبی است. جامه‌های تیره‌شان را با علامت‌ها و نمادهایی قلاب‌دورزی کرده‌اند که هیچ‌گاه ندیده‌ای.

تهمینه زیرلب می‌گوید: «شاکشی.»

می‌پرسی: «چه؟»

تهمینه می‌گوید: «پیش‌تر هم چند نفر از فرقه‌ی آن‌ها را دیده‌ام. اعتقاد دارند با نیروهای تاریکی در ارتباط‌اند. شهر به شهر می‌روند و پیشنهاد می‌کنند ساکنان شهر را از شرّ ارواح خبیثه نجات دهند.»

می‌پرسی: «به این مزخرفات اعتقاد داری؟»

تھمینه شانه بالا می‌اندازد: «به نیروهایی اعتقاد دارم که فراتر از درک ناقص ما هستند. و شک ندارم که ابلیس و شرارت را هم دیده‌ام.»
— خطرناک‌اند؟

تھمینه می‌گوید: «اگر خودت از ارواح خبیثه نباشی، نه بگذار من صحبت کنم.» مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: «با لهجه‌ی غریبی حرف می‌زنند.»

سپس به زبانی که تو نمی‌فهمی، فریاد می‌زند. مردی بلندقد و لاغر از گروه بیرون می‌آید. به نظرت رهبر گروه است.

پیراهنت را دور بینی و دهانت می‌بندی تا شن واردشان نشود؛ سپس سرت را خم می‌کنی و به‌دنبال صدا راه می‌افتی و به دل ناشناخته‌ها می‌زنی.

صدا بار دیگر می‌گوید: «از این‌سو!» از میان های و هوی باد به سختی صدا را می‌شنوی، اما حس می‌کنی چندان دور نیستی. ناگهان به او برخورد می‌کنی، چرا که مقابل یک در مخفی زانو زده، دری که به سمت بالا باز می‌شود.

کمکش می‌کنی تا در را باز کند و بی‌درنگ پشت سر نجات‌دهنده‌ات پایین می‌پری. در را محکم بالای سرت می‌بندد.

یکباره همه‌جا ساکت می‌شود. توفان هم‌چنان در بیرون می‌خروشد، اما زیر زمین حتی صدای نفس‌های غریبه را هم می‌شنوی.

پیراهنت را از روی صورت می‌کشی و چاک می‌دهی. اکنون می‌خواهی ببینی چه کسی نجات داده. مردی جوان، تقریباً همسن خودت، پوزخندزان نگاهت می‌کند.

می‌گویی: «جانم را به تو مدیونم.»

جوان می‌گوید: «لطفی بود که باید جبران می‌کردم.»

تو گیج شده‌ای و سر در نمی‌آوری: «تو کیستی؟»

مرد می‌خندد: «مرا یادت نمی‌آید! خوب، از هنگامی که توی خیابان‌ها پرسه می‌زدیم، هر دو بسیار تغییر کرده‌ایم. من یوسفم!»

لخند به چهره‌ات می‌آید و یوسف را در آغوش می‌کشی و چند ضربه از روی محبت بر پشتش می‌زنی.

می‌خندی و می‌گویی: «چه قدر بزرگ شده‌ایم!»

یوسف می‌گوید: «اگر آن سال مرا از دست نگهبان‌های پادشاه نجات نداده بودی، شاید هیچ‌گاه بزرگ نمی‌شدم!»

رخش شیشه می‌کشد و از ترس می‌رمد و روی دو پا بلند می‌شود.
تهمینه که دارد می‌افتد، فریادی می‌کشد و محکم به زمین می‌خورد.

در یک لحظه، افعی‌ها دوره‌اش می‌کنند.

رخش را مهار می‌کنی و برش می‌گردانی. شمشیرت را از نیام می‌کشی
و به حالت حمله پیش روی خود می‌گیری. سر یکی از افعی‌ها را از
تن جدا می‌کنی که خود را برای حمله به تهمینه آماده کرده بود. این
کار، توجهِ دیگر افعی‌ها را هم جلب می‌کند.

حالا دیگر همه‌شان در پی تو راه افتاده‌اند.

افعی‌ها را یکی پس از دیگری می‌کشی، اما خودت هم می‌دانی امکان
ندارد بتوانی همه‌شان را از دم تیغ بگذرانی. سپس متوجه می‌شوی
تهمینه به طرف آن‌ها سنگ پرتاپ می‌کند و افعی‌های پشت سرت را
می‌زند. اسبت هم آن‌ها را لگدمال می‌کند. سرانجام همه‌شان، می‌میرند.

از اسب پایین می‌آیی تا مطمئن شوی حال تهمینه خوب است و
اسبت را هم افعی‌ها نگزیده‌اند. گویی هر دو حال‌شان خوب است.

می‌گویی: «باید زود از این جا برویم.»

تهمینه می‌گوید: «این جانورها را پیش‌تر هم دیده بودی؟»

می‌گویی: «آلِت کشندهٔ حَشاشین هستند؛ جمعی پنهانی و کارکشته از آدمکش‌ها. پدرم جمع‌شان را از هم پاشیده بود. اما گویی دوباره جان گرفته‌اند.»

یک‌باره پوست تنت مورمور می‌شود. حس غریبی به تو می‌گوید کسی دارد تماشای تان می‌کند.

دلت نمی‌خواهد چیزی همراهت باشد که جایگاهت را فاش کند.
وارد گذرگاه تاریک می‌شوی و می‌گذاری مشعل سر جایش بماند.

با چیزی برخورد می‌کنی؛ یا درواقع با کسی! از صدای فریادی که
شنیده‌ای می‌فهمی زن است.

می‌پرسی: «حال تان خوب است؟»

صدا در تاریکی می‌گوید: «تو کیستی؟» از موقعیت صدا می‌فهمی او
را بر زمین انداخته‌ای.

آهسته در تاریکی جست‌وجو می‌کنی و سعی داری کمکش کنی تا
بایستد. ناگهان نفس در سینه‌اش حبس می‌شود: «قوزکم!»

روبه رویت گذرگاهی روشن است. می‌گویی: «بیا برویم جایی که
بتوانیم زحمت را ببینیم. می‌توانم قوزکت را جا بیندازم.»

زن زمزمه می‌کند: «این چه اتفاقی بود!»

به پیچی از نقب می‌رسی که مشعل‌هایش روی دیوار ردیف شده‌اند.
متوجه می‌شوی زنی که با او برخورد کرده‌ای بسیار زیباست. سپس
زن که به تو نگاه می‌کند، حالت چهره‌اش از فردی دردکشیده، به
فردی خشمگین تغییر می‌کند. ناگهان خنجری را بیرون می‌کشد و

فریاد می‌زند: «دست به من نزن، مردک پارسی!»

می‌فهمی که الموتی است - و البته هیچ خوشحال نیست که افراد تو شهرش را محاصره کرده‌اند. به‌سوی تو حمله می‌کند، اما تو ماهرانه کنار می‌کشی. سپس می‌چرخی و با لگدی، خنجر را از دستش بیرون می‌اندازی. می‌پری و خنجر را بر می‌داری. زن، خود را روی تو می‌اندازد و کاری می‌کند که مشت را محکم‌تر فشار دهی. انگشتانت به جواهر کوچکی روی قبضه‌ی خنجر می‌خورند و از درون آن سلاح، شن بیرون می‌ریزد.

با حالی غمگین می‌گویی: «بعید می‌دانم صحبت با پدرم فایده‌ای داشته باشد. به پیشنهاد شما گوش می‌دهم و به دنبال شاهدخت می‌گردم. شاید اطلاعاتی داشته باشد که به دردمان بخورد.»

نظام به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خوب است.»

اما چگونه باید پیدایش کنی؟ ناگهان پاسخی به ذهن‌ت می‌رسد. شاید خادمان و ندیمه‌هایش بدانند، شاید هم حاضر باشند جایش را فاش کنند - البته اگر قیمت مناسبی پیشنهاد دهی.

به بخش خادمان می‌روی و چند زن را می‌بینی که گرد زنی زیبا با گیسوان سیاه جمع شده‌اند.

زیبارو با لحنی استوار می‌گوید: «برو بیرون، مردک پارسی. اینجا جای تو نیست.»

به او می‌گویی: «آشکار است که تو جایگاهت را نمی‌دانی.» زنان دیگر، خیره به تو نگاه می‌کنند، اما باز هم زن سیاه‌مو را دعوت به سکوت می‌کنند.

می‌گویی: «می‌خواهم پرسشی بپرسم... و پیشنهادی دربراوش دارم. من، به دنبالِ خاتون‌تان، شاهدخت تهمینه می‌گردم. و اگر پاسخ‌تان

درست باشد، پاداشِ خوبی می‌دهم.»

همان زنِ متهرور، دست به سینه می‌ایستد و می‌گوید: «چرا تصور می‌کنی ما چنین خیانتی می‌کنیم؟»

دقیق‌تر و راندازش می‌کنی. متوجه می‌شوی خنجری با حکاکی‌های بسیار ظریف زیرِ شالِ روی دامنش بسته.

پیداست که از خدمتکارهای معمولی نیست. به هیچ وجه.

می‌گویی: «از دیدن تان خوش‌وقتم، شاهدخت تهمینه.»

وارد دهکده می‌شوی و زنی جوان و زیبا را کنار چشم می‌بینی.
سطلی را پُرآب می‌کند. تو را که می‌بیند، با حیرت و

نگرانی می‌پرسد: «چه چیز تو را به اینجا کشانده، غریبه؟»

از اسب فرود می‌آیی و نزدیک‌تر می‌روی: «بحث و اقبال. افسار اسیم
را رها کرده‌ام و او مرا به این‌جا آورده. امیدوارم مزاحمتان نشده باشم،
اما روزهاست که در سفرم. من و اسیم به آب و غذا و جایی برای
خواب و استراحت نیاز داریم.»

زن چهره درهم می‌کشد و سراپایت را ورانداز می‌کند.

چنته‌ای چرمی را از دور گردن باز می‌کنی: «پولش را می‌توانم بدهم.
ناگهان پی‌زنی از میان درگاه کلبه‌ای فریاد می‌زند: «شاهدخت تهمینه!
غذا آماده است.»

چشمانت از حیرت فراخ‌تر می‌شوند. رو به رویت همان زنی ایستاده
که عمومیت تصور می‌کرد اسرار کوره‌های سلاح‌سازی را می‌داند؛
همان که تو می‌خواستی پیدایش کنی.

زن گامی به عقب می‌رود و ناگهان دستش به سمت خنجری آراسته و گویا
عتیقه‌ی پرشال کمرش می‌رود. سلاحی که هیچ به آن دقت نکرده بودی.

اگر او را اسیر می‌کنی و به الموت بر می‌گردانی، برو به شماره‌ی ۸۰

اگر تظاهر می‌کنی نمی‌دانی او کیست، برو به شماره‌ی ۱۱۰

هنگام صبح، نزدیک مرزِ جنوبی شهر دژمانند هستی. طبقِ دستورهای توس، سربازانِ تکاورت را پشتیبانِ سربازانِ برادرانت نگه می‌داری تا آن‌ها از دروازه‌ی اصلی به داخل رخنه کنند.

با حالتی عصبی، منتظر علامت آن‌ها هستی. بادی می‌وزد و خاک را به هوا بلند می‌کند. اسب‌ها کم‌کم بی‌قرار می‌شوند. از میانِ چفوفِ اسب‌ها می‌گذری و دلداری‌شان می‌دهی.

سپس صدای آشناهی را می‌شنوی و از آن می‌ترسمی؛ زوزه‌ی هولناکِ توفان شن. بر می‌گردی و دیواری از ماسه را می‌بینی که به سویت می‌آید.

جایی برای پناه گرفتن نیست! نمی‌توانی منتظر دستور بمانی و باید خود را پشت دیوارهای شهر برسانی. بی‌درنگ خود را به اسبت می‌رسانی تا شمشیرت را برداری و در این بین فریاد می‌کشی: «حمله!»
اما دیگر دیر شده. توفان شن به شما رسیده.

اسب‌ها از ترس شیشه می‌کشند و آشفتگی را میان افرادت می‌بینی. ماسه‌ها می‌رسند و ضربه‌ای به تو می‌زنند؛ سرگردان می‌شوی و جایی را نمی‌بینی.

باید پناه بگیری، اما به این نواحی آشنا نیستی. نمی‌دانی به کدام سو
باید بروی.

ناگهان صدایی می‌گوید: «از این طرف، شاهزاده. جای امنی سراغ
دارم.»

اگر صدای غریبه را دنبال می‌کنی، برو به شماره‌ی ۶۹

اگر خیال می‌کنی کارِ خطرناکی است، برو به شماره‌ی ۲۸

به‌زودی، به معبد مقدس نزدیک می‌شوی؛ لباس کارگران را پوشیده‌ای که ندیمه‌ی تهمینه برایت دزدیده. تهمینه هم لباس مخصوص کارگران را پوشیده، اما شیخ عمار و سسو خود را پنهان کرده و گریخته‌اند.

به تهمینه می‌گویی: «در حیاط منتظرت می‌مانم. سپس خنجر را نزد تو س می‌برم و بی‌گناهی ام را ثابت می‌کنم.»

تهمینه با چشمانی نگران به تو زل می‌زند. می‌دانی به چه فکر می‌کند. بار دیگر، تنها هنگامی تو را در حیاط می‌بیند که زنده بمانی.

بیل را کمی بالا می‌گیری تا صورت را بپوشاند و از میان نگهبان‌ها می‌گذری. سپس طبق راهنمایی‌های تهمینه به‌سوی محراب می‌روی.

داخل می‌شوی و از کنار ستون‌هایی سنگی و آراسته می‌گذری؛ سراپا گوش‌به‌زنگی. سکوت غریب و وهمناکی حکم فرماست. تیغه‌های آفتاب، ظلمت سرد معبد را می‌شکافند. چشم‌هایت که به نور عادت می‌کنند، خنجر را می‌بینی که بالای پاستونی قرار دارد و پرتویی از خورشید بر آن می‌تابد.

اما هیچ اثری از نگهبانان و حشاشین و افعی‌ها نیست. هیچ اثری.

با خود می‌گویی چیزی در این میان درست نیست.

تھمینه به فکر فرو رفته است و نمی داند چه بگوید.

با نوک شمشیرت آرام ضربه ای به او می زنی و می گویی: «حقیقت، شاهد خت».

ناگهان سطل را به پیشانی ات می کوبد و در میدان دهکده می دود.

در پی اش می دوی، خود را پرت می کنی و به زانوها یش ضربه می زنی. تھمینه فریادکشان بر زمین می افتند و تو خود را بالای سرش می رسانی. بی درنگ و بهزور خنجر را از او می گیری و روی گلویش می گذاری: «کاسه‌ی صبرم لبریز شده. اگر احساس کنم دروغ می گویی، برمی گردم و این دهکده را با خاک یکسان می کنم».

حس می کنی دیگر دست از تقلا کشیده، پس حفاظت از این دهکده برایش بسیار اهمیت دارد.

می گویید: «خنجری که در دست است... محترم است. مراقبش باش».

هم چنان بالای سرش ایستاده ای و مراقبش هستی، در همان حال، خنجر را نیز وارسی می کنی: «زیباست. چه جواهر زیبایی روی قبضه اش است، اما این هم تنها نوعی سلاح است. چرا محترم است؟»

— خطأ می کنی، مرد پارسی. این خنجر، سلاحی معمولی نیست.

به خاطر این خنجر، دروغ‌های بسیاری گفته شد؛ بهانه‌هایی دروغین برای حمله به شهر ما، برای زیر و رو کردن خاک شهر ما. و سرنوشت من حفاظت از این خنجر است.

گامی از او دور می‌شود. مطمئنی که حقیقت را می‌گوید. حقیقتی که خودش باور دارد، اما تو آن را باور نمی‌کنی.

شاه شاماران، خنجر را در دستانش می‌چرخاند و وارسی می‌کند. سپس آن را به شاهدخت برمی‌گرداند: «شهر شما، شهری مقدس است. نمی‌گذارم بیش از این مورد بی احترامی قرار بگیرد و یادگارهای مقدس تان را تصاحب کنند.»

شاهدخت تهمینه که چشمانش از شگفتی فراخ شده‌اند، خنجر را در دستانش می‌فشد: «شاید من نیز تصوراتِ اشتباهی از پارسیان داشتم.»

شاه شارامان می‌گوید: «باید چیزهای بسیاری در مورد هم بیاموزیم. دوست دارم میان مردمان مان اتحاد باشد. و برای تحکیم این دوستی، از شما برای پسرِ محبوبم، شاهزاده دستان، خواستگاری می‌کنم.»

اکنون نوبتِ توست که شگفتزده شوی: (تصور می‌کردم...) یعنی ممکن بود نظام در اشتباه باشد؟

پادشاه لبخندی از روی مهربانی به تو می‌زند: «حتی پدرِ مهربان هم باید گاهی با پرسش درشت سخن بگوید.»

شاهدخت تهمینه نگاه تحقیرآمیزی به تو می‌اندازد، اما سر تکان می‌دهد: «موافقم. از احترامی که به مردمم و به عقایدشان نشان دادید، قدردانم. امیدوارم پسرتان نیز از چنین خردی بهره برده باشد.»

پادشاه شارامان قهقهه‌ای سر می‌دهد و می‌گوید: «همه امیدواریم!»

به شاهدخت زل می‌زنی. نمی‌دانی چرا، اما احساس می‌کنی ازدواج با این زن زیبا، خودسر و گستاخ، بخشی از بازی سرنوشت است و در آینده بزرگ‌تر و مهم‌تر خواهد بود. هرچه باشد، او تو را بار دیگر از محبت و مهر پدرت آگاه کرده، و این حقی است بر گردن تو.

پایان

سوار رخش می‌شوی و به تهمینه نگاه می‌کنی. او هم با چشمانی سرشار از ناباوری، نگاهت می‌کند و می‌پرسد: «می‌خواهی به من کمک کنی؟»

حس می‌کنی چیزی در دل تو تغییر می‌کند؛ چیزی سرنوشت‌ساز و خطیر. دیگر، مسئله این نیست که ثابت کنی پدرت را نکشته‌ای. مسئله، چیز بزرگ‌تری است. چیزی مهم‌تر. شاید همان "سرنوشتی" که از آن صحبت می‌کرد...

دست را به‌سوی او دراز می‌کنی. سپس با پوز خنده می‌گویی: «هم می‌توانیم همین‌جا بایستیم و سخن بگوییم؛ هم می‌توانی سوار اسب شوی.»

به سرعت در پی تو س می‌گردی. در همان حال که تهمینه در ایوان بیرون حجره‌ی برادرت پنهان شده، تو به داخل می‌روی و سریع می‌گویی: «سلام، برادر.»

تو س می‌چرخد: «دستان!» به گمان‌ت در حال نیایش بوده، چرا که تسبیح پدرت را در دست گرفته.

نگهبانان تو س بی‌درنگ به سوی تو می‌آیند. به سمت تو س می‌دوی و او را می‌گیری. سپس خنجر را بر گلویش می‌گذاری. نگهبانان همان‌جا که هستند می‌مانند.

می‌گویی: «باید با هم سخن بگوییم، برادر.»

تو س پاسخ می‌دهد: «پس بگو!»

می‌گویی: «تنها.»

تو س با اندکی درنگ، به نگهبان‌ها می‌گوید: «بروید بیرون و منتظر بمانید.»

همان که می‌روند، به چشمان تو س نگاه می‌کنی. می‌گویی: «الموت هرگز برای دشمنان‌مان سلاح نمی‌ساخته. تمام این‌ها دروغی بود که

نظام به هم بافته بود.»

توس با ناباوری تکرار می‌کند: «نظام؟ دیوانه شده‌ای؟ مگر چه نفعی از این دروغ به دست می‌آورد؟»

— زیر خیابان‌های این شهر، نیرویی باستانی است؛ ظرفی که شنهای افسانه‌ای زمان را در خود دارد. نظام می‌خواهد به وسیله‌ی آن تاریخ را درهم ریزد و زمان را به عقب برگرداند تا خود بر تخت پادشاهی بنشیند.»

توس، حرف‌هایت را نمی‌پذیرد. می‌گوید: «اگر می‌خواهی مرا بکشی، بهتر است اکنون این کار را بکنی.»

بی‌درنگ شمشیر را می‌کشی و به شاهدخت تهمینه می‌گویی: «اگر دستت به آن خنجر برسد، دستت را قطع می‌کنم.»

می‌پرسد: «تو کیستی؟ چرا به اینجا آمده‌ای؟»

می‌گویی: «به‌خاطر سرنوشت.»

از سخن‌گیج می‌شود: «منظورت چیست؟»

می‌خندی: «سرنوشت، واژه‌ی زیباتر و جذاب‌تری از بخت و اقبال است. از من خواسته بودند دنبال تو بگردم و من از این کار سر باز زدم، اما هر بار تو را پیدا می‌کنم. به نظرت این سرنوشت نیست؟»

می‌پرسد: «چرا دنبال من می‌گردی؟» سپس چشمانش را از خشم باریک می‌کند: «تو از پارسیانِ مهاجم هستی. یکی از آن ابله‌های آموزش‌نده و بی‌ادب که شهرِ مقدسِ الموت را بی‌حرمت کردند.»

پرخاش می‌کنی: «اگر شهر تا این حد برایت مهم بود، چرا خودت از آن گریختی؟»

دندان‌هایش را بهم می‌ساید: «دلایلی داشتم. هیچ‌کدام هم چیزی نیست که بگویم و تو بفهمی.»

می‌گویی: «امتحان کن.»

بار دیگر می‌پرسد: «تو کیستی؟ هنوز به من نگفته‌ای.»

دودل می‌شوی. چه بگویی تا آن‌چه را که می‌داند، به تو بگوید؟

اگر تصمیم می‌گیری حقیقت را به او بگویی، برو به شماره‌ی ۵۳

اگر تصمیم می‌گیری دروغ بگویی، برو به شماره‌ی ۱۰۱

بعد هم می‌توانی بر مرگِ توس زاری کنی. اکنون در پی تهمینه از پلکانی تاریک پایین می‌روی. امیدواری بتوانی در فرصتی مناسب نظام را بر جایش بنشانی. تهمینه توضیح می‌دهد: «نگهبانان، این سرسرها را زیر شهر ساختند تا مخفیانه به ساعت‌شنی دسترسی داشته باشند.»

تهمینه، تصویر کنده‌کاری شده را روی دیوار می‌یابد و دستش را به پشت آن می‌رساند. ناگهان دری مخفی باز می‌شود. می‌گوید: «اگر سریع بجنبیم، ممکن است قبل از نظام به آنجا برسیم.» گویی فکر تو را بازگو می‌کند.

دنیال تهمینه به راه می‌افتد تا به پُل باریکی می‌رسید. هم‌چنان که از پل می‌گذری، غرشی سهمگین بلند می‌شود. تکه‌های سنگ در اطرافت می‌افتد و به دل شکافِ ژرفِ زیر پایت می‌روند.

می‌گویی: «این نقب‌ها شهر را از زیر خراب می‌کنند!»

تهمینه فریاد می‌کشد: «ایزدان هستند! حتم دارم نظام به حجره‌ی ایزدان وارد شده!»

از پل رد می‌شوی و از نقب بیرون می‌زنی. مقابل فضای وسیعی

ایستاده‌ای که کف آن پوشیده از شنهای زرین است. اینجا خانه‌ی ساعت‌شنبی زمان است.

هر دو انتخاب، خطرناک هستند؛ اما تو ترجیح می‌دهی بخت را در جاده‌های اصلی بیازمایی؛ «وادی بردگان» جای بدنامی است - و تو بدون آن هم دچار دردسرهای بسیاری هستی.

به شاهدخت تهمینه می‌گویی: «نوعی لباس مبدل می‌خواهیم. در این شکل و شمایل راحت به چشم می‌آییم و شناسایی مان می‌کنند.»

تهمینه اشاره می‌کند: «گنجه‌ی جامه‌های مان را که با خودمان حمل نمی‌کنیم. تنها فکری که به ذهنم می‌رسد این است که لباس‌های مرا بپوشی.»

با دهان باز نگاهش می‌کنی: «لباس دخترانه بپوشم؟ تو چه می‌پوشی؟»
شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «برای آن هم فکری می‌کنم.»

متوجه کاروانی در دوردست می‌شوی. مسافران بسیاری از اینجا می‌گذرند. شاید بتوانی لباس‌هایت را با آن‌ها مبادله کنی. یا حتی هویت‌تان را از این‌هم بیش‌تر پنهان کنید؛ با آن‌ها سفر کنید تا از شما محافظت کنند.

از سوی دیگر، کسی هم دنبال دو زن جوان نمی‌گردد که به تنها یی سفر می‌کنند.

تهمینه منتظر است. کدام کار را انجام می‌دهی؟

لباس‌هایت را عرض کن و برو به شماره‌ی ۶۵

منتظر کاروان باش و برو به شماره‌ی ۶۸

سریع‌تر قدم بر می‌داری و افکارت را جمع‌وجور می‌کنی. از میان پنجره‌ای می‌بینی که کمان‌داری روی بامی در همان حوالی است. او پیش‌تر آن‌جا نبود.

پس توس در این کارها نبوده دستی نداشته و تنها نظام بوده! او هرگز سعی نکرد قبا را از روی دوش شارامان بردارد. پس دستانش نباید می‌سوختند.

می‌دوی!

پیکانی از کنارت می‌گذرد، اما در نگ نمی‌کنی.

عمویت از پشت سر فریاد می‌زند: «دستان! صبر کن! با توس حرف می‌زنم دست از این کارها بردارد!»

سرعت را کم نمی‌کنی و هم‌چنان میان بازارِ شلوغ می‌دوی.

صدای گام‌هایی را از عقب می‌شنوی و کمان‌دارهایی را روی بام‌های بالای سرت می‌بینی. حمله‌ی دو جانبی! پیکان دیگری را به سوی تو رها می‌کنند. روی زانوهایت می‌نشینی و سُر می‌خوری؛ نسیمی از سرعت تیر، صفیرکشان، در گوشت صدا می‌دهد. تیر، درست کنار دستت، بر زمین می‌نشینند.

بر می خیزی و دوباره می دوی. اکنون دسته‌ای از سربازان را می بینی که به سویت می آیند! سمت چپ را نگاه می کنی، سپس سمت راست را جای گریزی نیست.

مستقیم به سوی سربازها می دوی.

با جنگیدن با این نگهبان، وقت را هدر می‌دهی. باید برادرانت را پیدا کنی؛ و گروه سربازان را.

تمام سنگینیات را در مُشتِ بعدیات جمع می‌کنی و الموتی نگوَن بخت واژگون می‌شود. می‌چرخی و به سرعت می‌دوی؛ چشمان‌همه‌جا را جست‌وجو می‌کنند تا یاران پارسیات را بیابی.

هم‌چنان که در شهر می‌چرخی، نگاه‌هایی هراسان به تو خوش‌آمد می‌گویند. اجساد و آثار کشtar همه‌جا به چشم می‌خورند؛ شاهدی خونین که می‌بینند این جنگ به قتل عام مبدل شده. هنگامی که تو با توفان شن دست و پنجه نرم می‌کردی و در نقب‌ها پنهان شده بودی، پارسیان و الموتیان دسته‌دسته جان‌شان را از دست می‌دادند.

تو تمام خواسته‌ات این بود که جلوی چنین واقعه‌ای را بگیری. به همین دلیل است که نقشه‌ی جایگزینی هم در ذهن داری. شاید اگر با دل و جرئت بیش‌تری وارد این معركه شده بودی، هیچ‌کدام از این اتفاقات نمی‌افتدند.

سپس رُحَام را می‌بینی؛ یکی از افرادت. گویی گیج و سردرگم شده، اما جراحتی برنداشته.

تو را که می‌بیند، بلند می‌گوید: «شاهزاده دستان! همه‌جا را دنبال‌تان گشتم.»

باعجله از او می‌پرسی: «چه خبر شده؟»

حالت چه‌هاش به‌گونه‌ای است که نمی‌خواهی بدانی چه خبر شده.

می‌گویی: «باید جلوی نظام را بگیرم. من تنها کسی هستم که میان او و تاج و تخت ایستاده؛ او کاری کرده که من در مرگ پدرم گناه‌کار به نظر برسم.»

قادر نیستی نامیدی و شکست را در چهره‌ی تهمینه ببینی. شاید هنگامی که با نظام رودررو شوی، خنجر را هم برای تهمینه پیدا کنی.

با تهمینه و عمار و سسو خدا حافظی می‌کنی. سپس سوار رخش می‌شوی؛ بار این غوغای آشوب بر شانه‌هایت سنگینی می‌کند. هیچ نمی‌دانی به نصف که برگردی چه می‌کنی.

سواری دور و درازی در پیش داری. به دیواره‌های شهر که نزدیک می‌شوی، افکارت هنوز درهم‌اند. هر فرسنگی که در این سفر پیموده‌ای، خشم بیشتر و بیشتر وجودت را فراگرفته. به شهر که می‌رسی، می‌فهمی تو سُرده. با خود می‌گویی که بی‌شک این نیز کارِ نظام است. خشمت شعله‌ورتر می‌شود.

می‌دانی عمومیت کجاست: عمارت سلطنتی. می‌توانی به راحتی، پنهانی وارد بشوی و با عمومیت رودررو حرف بزنی. نیمه‌های شب است شاید ورودِ غیرمنتظره‌ات باعث شود به بهترین نتیجه برسی، یا حتی خنجر را پیدا کنی.

اما شاید هم بهتر باشد صبر کنی و اطلاعات جمع کنی. شاید نظام در شهر نباشد. به جایی نیاز داری تا پنهان شوی. از آن جا که کودکیات را در خیابان‌ها گذرانده‌ای، پنهان شدن برای تو کار چندان سختی نیست.

اگر هم اکنون با نظام رو در رو می‌شوی، برو به شماره‌ی ۲۴

اگر مخفیگاهی پیدا می‌کنی و منتظر می‌مانی، برو به شماره‌ی ۴۰

شاهدخت را نزد نظام می‌بری. عمومیت می‌گوید: «شاهدخت تهمینه؛ چه خوب که پیش ما آمدید.»

شاهدخت در سکوت از خشم به خود می‌پیچد.

نظام از جا بلند می‌شود، مقابل تهمینه می‌آید و می‌گوید: «بگو، ببینم دستان! آیا شاهدخت هیچ... سلاحی با خودشان حمل می‌کردند؟»

حیرت می‌کنی که نظام وجود خنجر را از کجا می‌داند. به تهمینه زل می‌زنی.

تهمینه با پوزخندی می‌گوید: «پس انگیزه‌ی حقیقی تان از این کارها آشکار شد.»

به خنجر نگاه می‌کنی و می‌گویی: «پس تمام این کارها برای این بوده؟ آخر چرا؟»

ناگهان پادشاه شارامان وارد اتاق می‌شود: «بله، نظام. چرا؟ تو تنها کسی نیستی که جاسوسانی را در خدمت داری. شنیده‌ام به دستان گفته‌ای من متأسفم که از میان پسرانم تنها او زنده مانده. چرا چنین دروغ ظالمانه‌ای را به او گفته‌ای؟»

با دهان باز ابتدا پدرت را تماشا می‌کنی و سپس نظام را. رو به

شاهدخت تهمینه می‌گویی: «چه چیز غریبی در این خنجر هست که باعث شده عمومیم دروغ بگوید و به پیوندھای خانوادگی اش خیانت کند و جنگ به راه بیندازد؟»

تهمینه با چشممانی که برق می‌زنند، می‌گوید: «خنجر ویژگی‌هایی دارد که آن را قدرتمند کرده؛ آنقدر قدرتمند که من زندگی‌ام را وقف حفاظت از آن کرده‌ام!»

سپس با حرکتی ناگهانی، خنجر را در چنگ می‌گیرد. به سرعت خود را به ایوان می‌رساند و از آنجا به پایین می‌پرد.

پادشاه شارامان به عمومیت نگاه می‌کند و می‌گوید: «بگذارید او برود ما دشمن بسیار بزرگ‌تری در همین اتاق داریم. نگهبان‌ها!»

شاید دیگر تهمینه را نبینی و هرگز هم به راز خنجر پی نبری، اما از چیزی که افشا کرد سپاسگزاری: حقیقت را درباره‌ی عمومیت و هم‌چنین درباره‌ی پدر مهربانست.

پایان

می‌چرخی و آماده‌ای که فرار کنی. اما ناگهان دیگر نمی‌توانی حرکت کنی!

دشنه‌ای ردایت را سوراخ کرده و به میله‌ای چوبی می‌خکوب شده‌ای. سسو، همان زنگی طاس و قوی‌هیکلی که با او مبارزه کرده بودی، پوز خندزان کنار شیخ ایستاده.

شیخ عمار به تمسخر می‌گوید: «ببریمش هرات و با یک شتر مبادله‌اش کنیم؟! دختره را نگاه کن! او که دست کم دو شتر می‌ارزد!» سپس دورت می‌چرخد و ادامه می‌دهد: «و تو دوست من! برادرت، توس، جایزه‌ای را برای تحویل‌دادنت تعیین کرده که من حاضرم به مادر خودم هم پشت کنم تا آن‌همه طلا را به‌دست آورم.»

ssو، ناراضی نگاهی به عمار می‌اندازد.

umar اعتراض می‌کند: «چه شده؟ تو که نمی‌دانی مادرم چه‌شکلی بود!» سپس لحنش جدی می‌شود: «ببریدش به پایگاه سربازهای پارسی.»

تهمینه را می‌بینی که کنار لانه‌ی شترمرغ‌ها می‌پلکد. انگار از مخصوصه‌ای که در آن افتاده‌ای لذت می‌برد!

سسو دست دراز می‌کند تا دشنه‌ای را که میخکوبت کرده بردارد.
یک باره چشمش به خنجر می‌افتد. به حالت آواز می‌گوید: «چه خنجر
زیبایی!»

دست را به سوی خنجر می‌بری، اما سسو زودتر آن را به چنگ می‌آورد.
خنجر را به عمار می‌دهد که نگاهی ستایش‌آمیز به آن می‌اندازد. عمار
خنجر را به سوی یکی از مردهای کنار دستش می‌اندازد.

دستور می‌دهد: «خنجر را در کوره آب کنید و جواهراتش را بردارید.»



همه به تو نگاه می‌کنند. چشمان نظام از خشم شعله‌ور شده‌اند. با تکان دست، به نگهبانش اشاره‌ای می‌کند. می‌گوید: «جنایتکار را از پیش من ببر.»

پیش از این‌که دست نگهبان به تو برسد، دشنه‌ای سه‌شعبه دستش را قطع می‌کند و شمشیر به زمین می‌افتد.

چشمانت از تعجب بازتر می‌شوند. سسو نجات داده!

نگهبان‌ها به سویت می‌آیند و یکی هم نظام را می‌گیرد و از معركه دور می‌کند. اکنون شیخ عمار می‌رسد و راه آن‌ها را با مردان سراپا مسلح می‌بندد.

فرصت برایت مهیا شده. به سوی نظام می‌دوی، اما نگهبان‌ها یک گام از تو پیش‌ترند. ناگهان سایبان بالای سرتان فرومی‌ریزد! سایبان پایین می‌افتد و روی نگهبان‌ها را می‌پوشاند. حیرت‌زده، می‌بینی که شاهدخت تهمینه، پوزخندزنان، کنار یکی از دیرک‌ها ایستاده. پس کار او بوده!

با صدای بلند می‌گوید: «نمی‌شد بگذارم تنها‌یی کارت را انجام دهی.» می‌چرخی، خود را به عمومیت می‌رسانی و او را بزمین می‌اندازی.

بی درنگ خنجر مقدس را از لای شال کمرش بیرون می کشی.

خنجر را بالای سرت می گیری: «او پادشاه شارامان را کشت!»

نظام فریاد می زند: «سخن این پست بی وجدان را باور نکنید! پادشاه شارامان او را از خیابان‌ها جمع کرد و نجات داد. دستان، هر گز جنایت‌های خیابانی اش را کنار نگذاشت.»

جمعیت حاضران زمزمه می کنند. پیداست که نمی دانند حرف چه کسی را باور کنند.

بهزودی به منظره‌ی آزاردهنده‌ای می‌رسی. استخوان‌های آفتاب‌خورده‌ی انسانی که روی دیرکی سوار کرده‌اند. باد میان چشم‌خانه‌های خالی اش می‌چرخد. استخوانِ قراولانِ بسیاری هم پشتِ این یکی است.

تهمینه از روی حیرت نفسی بلند می‌کشد: «این‌ها چه کسانی بوده‌اند؟» به استخوان‌ها خیره می‌شوی و می‌گویی: «سال‌ها پیش در این وادی، بزرگ‌ترین معدن نمک امپراتوری قرار داشت. تا آن‌که برده‌ها قیام کردند و اربابان‌شان را کشتنند.» به استخوان‌ها اشاره می‌کنی: «شنیده بودم که ارباب‌ها را زنده‌زنده در آب جوشانده بودند.»

به تهمینه نگاه می‌کنی. تهمینه که رنگ از رخسارش پریده، تنها سری تکان می‌دهد.

به شوخی می‌گویی: «به وادی برده‌گان خوش‌آمدید، علیا حضرت.» رخش را در میان وادی می‌رانی و تهمینه هم از پشت سر می‌آید. غر می‌زند: «برای یک چکه آب، هلاکم.»

می‌گویی: «آبی که داریم کافی نیست، مدتی پیش، قمقمه‌های مان را خالی کردی.»

تهمینه می‌گوید: «من که مانند شما پارسی‌ها در بیابان به دنیا نیامده‌ام.

ذاتِ من کمی لطیف است.»

پاسخ می‌دهی: «منظورت نازپرورد است؟!»

می‌گوید: «چاههای الموت به آب خنک و پاکیزه‌شان مشهورند.»

کنایه می‌زنی و می‌گویی: «شاید اگر کمتر به تعریف از چاههای تان می‌پرداختید و بیشتر از دیوارهای شهرتان حفاظت می‌کردید، اکنون اینجا نبودید.» هنگامی که می‌بینی کنایه‌ات را بی‌پاسخ گذاشته، می‌گویی: «معجزه شد! شاهدخت را ساکت کردم!»

بر می‌گردی تا نیشخند بزنی و پیروزی‌ات را نشانش دهی، که می‌بینی تهمینه روی شن‌ها افتاده.

تا شاهدخت تهمینه قصد فرار می‌کند، زنان اطرافش دورت را می‌گیرند تا به او نرسی، اما تو بسیار سریع هستی. شاهدخت را می‌گیری و خنجر را از شال کمرش به زور درمی‌آوری. زنان با تو گلاویز می‌شوند؛ لگد می‌زنند، چنگ و دندان نشانت می‌دهند. موهای مشکی و بلند شاهدخت را به چنگ می‌گیری و خنجر را روی گلویش می‌گذاری.

به ندیمه‌ها هشدار می‌دهی: «یک تکان دیگر بخورید، شاهدخت می‌میرد.»

زن‌ها عقب می‌روند. شاهدخت تهمینه هیچ ترسی از خود نشان نمی‌دهد و تنها خشمگین است.

مانند شیر می‌غرد: «حق نداری آن خنجر را المس کنی. شایسته نیستی!»

— پس کسی که شایسته است باید همراه این خنجر با من بیاید.

سپس آرام چنگت را از دور موهای شاهدخت باز می‌کنی، اما هنوز هم بازویش را گرفته‌ای.

تهمینه می‌پرسد: «کجا باید بیایم؟ نقشه‌ات چیست؟»

چه پرسش خوبی.

اگر او را پیش نظام می‌بری تا عمومیت از طریق شاهدخت به مکان کوره‌های

مخفى و اطلاعات مهم دیگر دست یابد، برو به شماره‌ی ۸۶

اگر او را مستقیم پیش شاه شارامان می‌بری و سعی می‌کنی با پدرت از در آشتبی
در بیایی، برو به شماره‌ی ۹۷

صبح روز بعد، تو و تهمینه، سوار بر رخش، در انتهای صفوی از مردم، به تشییع پدرت می‌روید. سفرتان در وادی بردگان به سلامت به پایان رسیده. آکنون به دروازه‌های پُرابهت شهر اورات نزدیک می‌شوید؛ شهر مراسم‌های تشییع در امپراتوری پارس.

تهمینه با نگرانی می‌گوید: «به گمانم صد سرباز پارسی از آن دروازه‌ها حراست می‌کنند.»

می‌گویی: «شاید هم بیشتر.»

تهمینه با التماس می‌گوید: «تمنا می‌کنم؛ ما باید خنجر را به سوی شمال ببریم. معبد پاسداران در کوهی بیرونِ الموت پنهان است. تنها کاهنان جای آن را می‌دانند. آن‌جا یگانه جایی است که خنجر در امان می‌ماند.»

پاسخی نمی‌دهی و هم‌چنان راه می‌روی.

تهمینه بازویت را می‌گیرد: «به گمانت چرا پدرت تو را آن روز از خیابان‌ها نجات داد؟»

می‌چرخی و نگاهش می‌کنی؛ دلیل این پرسش را نمی‌دانی: «به نظرم حسِ خوبی نسبت به من پیدا کرد.»

تھمینه میپرسد: «حس خوب، عشق! بهنظرم همین طور بوده.» با
حالتی متفکرانه تر ادامه می دهد: «اما تنها همین نبوده. اتفاق بزرگتری
در شرف و قوع بوده. ایزدان برایت نقشه‌ای دارند. آن‌ها سرنوشت را
«رقم زده‌اند!»

به پشت که بر زمین می‌افتد، خون به سر سرازیر می‌شود و رگ‌های سرت به تپش می‌افتدند. حرکاتی را در اطرافت حس می‌کنی. آرام‌آرام چشمانت را باز می‌کنی و ده دوازده اسب‌سوار را می‌بینی که محاصره‌ات کرده‌اند. تا بُن دندان مسلح‌اند و جامه‌های رزمی که پوشیده‌اند آمیزه‌ای از لباس‌های پارسی و بدوى است. به نظر همان برده‌هایی هستند که این وادی نامش را از آن‌ها برگرفته.

آمده‌ای از جا بپرسی که چیزی بین پاهایت پایین می‌آید. کسی یک دشنه‌ی سه‌شعبه پرتاب کرده. به قبضه‌ی عاجش زل می‌زنی که هنوز مرتعش است. اگر یک وجب دیگر بالاتر آمده بود، اکنون... دلت نمی‌خواهد حتی به آن فکر کنی.

مردی عضله‌ای و دستار به سر می‌پرسد: «می‌دانی کجا آمده‌ای، مرد پارسی؟»

چشم از سلاح بر می‌داری و نگاهت تا چهره‌ی پرچین و چروک مرد بالا می‌رود. سرت را به بالا و پایین تکان می‌دهی.

مرد می‌پرسد: «ولی باز هم آمده‌ای؟»

بار دیگر سر تکان می‌دهی.

می‌گوید: «من شیخ عمار هستم. او هم سیسو است.» سپس به یکی از سواران اشاره می‌کند که تاس، قدبلنده و سیه‌چرده است و حمایلی از دشنه‌های سه‌سبه را دور شانه‌اش انداخته. یکی از آن دشنه‌ها را هم در دست گرفته.

umar می‌گوید: «بگو ببینم مرد پارسی؛ چه کسی جرئت می‌کند ناخوانده به وادی ما بیاید؟ دلیلی داری که باعث نشود به سسو بگویم دشنه‌ی بعدی را کمی بالاتر پرتاب کند؟»

آب دهانت را می‌بلعی و دیوانه‌وار می‌کوشی به دروغ قصه‌ای بگویی تا از این گرفتاری خلاص شوی.

تهمینه ناگهان از جا بر می‌خیزد و تو را کنار می‌زند.

«چه کار می‌کنی؟» سپس دستش را می‌گیری و متوقفش می‌کنی.

می‌گوید: «تنها یک راه می‌تواند تا این اتفاقات را به پایان برساند؛ برای این‌که مطمئن شویم خنجر در امان است.»

می‌پرسی: «چه راهی؟»

می‌گوید: «اولین چیزی که به ما یاد داده‌اند: این‌که اگر همه‌چیز خراب شد و هیچ چاره‌ای نداشتیم، خنجر را به سنگ برگردانیم. خنجر تا ابد ناپدید می‌شود و نزد خدایان بر می‌گردد.»

پیش از این‌که فرصت پرسش دیگری را داشته باشی، صدای کوبش سُم‌ها و چکاچک شمشیرها را می‌شنوی. سواره‌نظام پارسیان به درخت‌ها رسیده‌اند.

هیچ گریزگاهی نیست. محاصره‌تان کرده‌اند.

سپس برادرت، گرسیو، از اسب پایین می‌آید و با گام‌هایی بلند به تو نزدیک می‌شود.

می‌گویی: «گرسیوا به حرف‌هایم گوش بده. چهار کاهن در آن‌جا

مُرده‌اند. حشاشین آن‌ها را کشته‌اند. به دستور نظام. او خائن است!»
گرسیو می‌خندد؛ رعشه‌ای بر اندامت می‌افتد. شمشیرش را بالا
می‌گیرد و روی گردنت نگه می‌دارد. سپس تو را کشان‌کشان تا یکی
از خانه‌های سرِ مزرعه می‌برد.

ساعت‌شنبی غول‌آسا گویی از خود سنگ سر برآورده است. درون این ساعت، هزاران هزار رُطْل شن سفید و درخشان است که اتاق را در نوری ملکوتی غرق کرده. تو و تهمینه میان سایه‌ها پرسه می‌زنید. نظام، پیش از شما به اینجا رسیده.

غرش بلند دیگری هم به گوش می‌رسد. تو می‌دوی تا میان نظام و ساعت‌شنبی بایستی. سپس شمشیرت را بیرون می‌کشی و فریادت میان آن فضای وسیع طنین می‌اندازد: «خانوادهات را کشتنی!»

نظام، خنجر مقدس را محکم‌تر در چنگ می‌فشارد. می‌گوید: «ابتدا تصور می‌کردم کار دشواری است. سپس فهمیدم که اشتباه می‌کنم. مانند هر نبر دیگری بود!»

«شارامان برادرت بود!» فریادت میان آن‌همه هیاهوی دور و برت محو می‌شود.

نظام با خشم پاسخ می‌دهد: «و نفرین من هم بود.»

تکه‌ای از سقف بر زمین می‌افتد و همه‌جا پخش می‌شود. زمین لرزه اطراف تان را می‌لرزاند.

می‌پرسی: «چگونه توانستی این کار را انجام دهی؟»

نظام دور تو می‌چرخد و می‌گوید: «می‌دانی زندگی ام چگونه بود، پسرک؟ مهم نیست چه سرزمین‌هایی را تسخیر می‌کنی و چه افتخاراتی را برای امپراتوری به ارمغان می‌آوری؛ هرجا که می‌رفتی همه‌ی نگاهها به مرد کنارdestیات بود. و می‌دانی... اگر آن سال‌ها می‌گذاشتیم این مرد بیمیرد... اکنون من بودم که همه‌ی نگاهها را به خودم جلب می‌کردم؟»

حشاشی، سعی می‌کند شمشیرش را به پاهای تو بزند. تو بالا می‌پری و درست لب بام تعادلت را از دست می‌دهی و محکم بر زمین می‌افتی؛ نفسِ بالا نمی‌آید.

پیش از آن‌که بار دیگر از جا برخیزی، حشاشی خودش را به تو می‌رساند. دستش را دور گلویت حلقه می‌کند. با او گلاویز می‌شوی و دستش را چنگ می‌زنی. حس می‌کنی زندگی کم‌کم از وجودت رخت می‌بندد. پلک‌هایت آرام‌آرام روی هم می‌افتند.

ناگهان فشارِ دستِ حشاشی کم می‌شود و به زمین می‌غلتد.

او را از روی بدنت کنار می‌زنی و بر می‌خیزی و نفس راحتی می‌کشی. حیرت‌زده جسدِ حشاشی را می‌بینی که شمشیری از کمرش بیرون زده.

صدایی می‌گوید: «دستان...»

می‌چرخی و برادرت را می‌بینی که هنوز سوزن‌ها در بدنش هستند. از آخرین ذره‌های توانش سود جسته تا نجات دهد. شمشیر اوست که کمرِ حریفت را از هم دریده.

به سرعت خود را بالای سرشن می‌رسانی و کنارش زانو می‌زنی. فریاد می‌کشی: «گرسیو!» برقِ چشمانش به تیرگی می‌گراید.

زیرلب می‌گوید: «شمشیر هنوز قدرتمند است. امپراتوری را نجات بد».)

دستش را می‌گیری و نگاهش می‌کنی که به مرگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. اندکی بعد، گرسیو می‌میرد.

تھمینه آهسته می‌گوید: «مدت‌ها پیش، ایزدان به انسان نگاه کردند و چیزی ندیدند مگر طمع و خیانت. پس توفان شنی عظیمی فرستادند تا همه‌شان را از صحنه‌ی روزگار محو کند و چهره‌ی زمین پاک شود، اما از آن میان، تنها یک دختر جوان زنده ماند.»

درنگی کرد؛ گویی مطمئن نبود به سخنانش ادامه دهد یا نه. تو سر تکان می‌دهی تا حرفش را دنبال کند.

— دختر از درگاه ایزدان تمدا کرد تا فرصت دیگری به انسان بدھند و در عوض، جان خود را پیشکش کرد. ایزدان به او نگاه کردند و پاکی را در وجودش دیدند و به یاد آوردند که انسان هم ممکن است نیک‌کردار باشد. پس انسان را به زمین برگرداندند و شن‌ها را در این ساعت‌شنی گرد آوردند. تا هنگامی که شن این ساعت حرکت کند و پایین بریزد، زمان هم به پیش می‌رود و بقای انسان حتمی است. ساعت‌شنی، خود زمان را مهار می‌کند و به یادمان می‌آورد که حیات ما در دست ایزدان است و ما فانی هستیم.

شاهدخت تهمینه را به جایی می‌بری که اکنون حجره‌های پدرت قرار دارند.

تهمینه به تلخی می‌گوید: «گویی وقت‌تان را تلف نمی‌کنید. تا به این جا رسیده‌اید برای خودتان خانه ساخته‌اید. هیچ فکر نمی‌کنید که ما پیش از شما این جا بوده‌ایم!»

می‌گویی: «ما با دشمنان‌مان همیشه این‌گونه رفتار می‌کنیم. پیش از این‌که برضد ما اسلحه‌سازی کنید، باید به این چیزها فکر می‌کردیم.»

او را مقابل نگهبان‌ها می‌آوری و می‌گویی: «شاهدخت تهمینه را آورده‌ام. می‌خواهم با شاه شارامان صحبت کند.»

نگهبان، حضور شما را به اطلاع پادشاه می‌رساند و سپس وارد اتاق می‌شوید. به پدرت نگاه می‌کنی. باور کردن حرف‌های نظام، سخت است؛ این‌که او هرگز با تو مانند پسرهای واقعی‌اش رفتار نکرده.

— پدرجان! شاهدخت تهمینه را به حضورتان آورده‌ام. مطمئنم او اطلاعات جاسوسان‌مان را درباره‌ی آن کوره‌ها تأیید می‌کند. متوجه می‌شوید که برادرانم بیهوده جانشان را از دست نداده‌اند.

تهمینه با صدای بلند می‌گوید: «من چیزی را تأیید نمی‌کنم. همه‌ی

این حرف‌ها دروغ مَحْضٌ‌اند.»

شاه شارامان، تهمینه را ورآنداز می‌کند: «چرا جاسوسانم باید دروغ بگویند؟»

تهمینه شانه بالا می‌اندازد.

تو آه می‌کشی. او واقعاً سرسخت و لجوج است. تصمیم می‌گیری چیزی بگویی: «پدر جان، این شیء برایش بسیار مهم است.» و خنجر را به پدرت می‌دهی.

شاه می‌پرسد: «این چیست، شاهدخت؟»

تهمینه دندان بر هم می‌ساید. گویی می‌خواهد تصمیمی بگیرد: «برای آیین‌های مذهبی‌مان است. بعضی‌ها - آن‌هایی که اکنون دارند شهرمان را زیورو می‌کنند - چگونه بگویم... قدرت‌های خاصی را به آن نسبت می‌دهند. اما نزد الموتی‌ها، تنها یک شیء مقدس است.»

شیخ عمار می‌گوید: «تصور می‌کنم معامله‌ی ما به خوبی به سرانجام رسد.» و با این سخن، توجهات را از سلاح‌ها منحرف می‌کند.

می‌چرخی و می‌بینی که عمار مشغول تماشای تهمینه است. تهمینه لباسی نامناسب و نه چندان برازنده پوشیده و سطل شیر ترش شده‌ی بُزی را در دست دارد و به مردم تعارف می‌کند. خوشحال به نظر نمی‌رسد. یکی از مشتری‌های گستاخ سعی می‌کند دست او را بگیرد و تهمینه، پشت دستِ محکمی به او می‌زند.

شیخ می‌گوید: «ازنده و سرحال! از کجا پیدایش کرده‌ای؟»

بی‌درنگ سعی می‌کنی داستانی دروغین از خود بسازی. می‌گویی: «در بازار برده‌فروشان لور. او را به هرات می‌آوردم تا با شتر معامله‌اش کنم که به من حمله‌ور شد.»

شیخ عمار سری تکان می‌دهد: «شترها مطمئن‌ترند.»

با احترام بسیار می‌گویی: «شیخ عمار نجیب، از مهمان‌نوازی تان سپاسگزارم؛ اگر از این حرف‌ها بگذریم و کالاهایی را که توافق کردہ‌ایم به بنده بدهید...»

عمار سر تکان می‌دهد، اما لبخندش تغییر می‌کند و برقی تازه‌ای را در

چشمانش می‌بینی. می‌گوید: «چه قدر عجیب است، نیکمرد پارسی! تو بسیار مانند شاہزاده‌ی قدرناشناسی هستی که شاه را کُشت و گریخت.»

قلبت به تپش می‌افتد. خبر دارد!

فردا، خورشید که در حال طلوع است، پتویت را به شکل نوارهای باریکی پاره‌پاره می‌کنی و دور سُم‌های رخش می‌بندی.

تهمینه می‌پرسد: «چه کار می‌کنی؟»

پاسخ می‌دهی: «گرسیو به نظر چندان فاصله‌ای با ما ندارد. رخش، مشهورترین اسب امپراتوری است. باید رد پاهایش را محو کنیم.»

— رد پایش را به کجا؟ مگر کجا می‌روی؟

روی اسب تکان می‌خوری و می‌گویی: «شهر مقدس اُرات. شهر مَدْفَن پادشاهان پارسی. عمومیم نظام هم برای تشییع پدرم به آن شهر می‌رود. تنها کسی که به او اعتماد دارم، نظام است. او به حرف‌هایم گوش می‌دهد و می‌فهمد که تو س برایم پاپوش دوخته.»

تهمینه مقابل اسبت می‌ایستد. «تو به اتهام قتل پادشاه تحت تعقیبی. آن گاه می‌خواهی در مقابل چشم همگان بین تشییع کننده‌ها قدم بزنی؟ کنار چند هزار سرباز پارسی؟»

— کنار برو، شاهدخت.

یادآوری می‌کند: «تمام راههای منتهی به اورات، پُر از سربازهای پارسی است.»

حق با اوست. تمام شب، فکر و ذکرت همین بود. دو راه در پیش داری، یا لباس مبدل بپوشی و بخت را در جاده‌های اصلی بیازمایی، یا از جاده‌ها دوری کنی و از میان وادی برده‌گان بگذری.

اگر تصمیم می‌گیری بخت را در جاده‌های اصلی امتحان کنی، برو به شماره‌ی ۸۲

اگر از میان وادی برده‌گان می‌گذری، برو به شماره‌ی ۱۷

نمی‌توانی خطر استفاده از خنجر را به جان بخری. اگر شنهایت تمام شوند، نمی‌دانی چه اتفاقی می‌افتد.

در عوض، با خنجر سر سردسته‌ی افعی‌ها را قطع می‌کنی. سسو از جا می‌جهد و یکی از دشنهای سه‌شعبه‌اش را در دست می‌گیرد و آن را به‌سوی یکی دیگر از افعی‌ها پرتاب می‌کند، اما موجود اهریمنی کنار می‌کشد و بار دیگر چنبره می‌زند. در چشم‌برهم‌زدنی، افعی به سسو حمله می‌کند و زهرش چنان سریع در تن او پخش می‌شود که سسو قادر جا نقش زمین می‌شود.

آشوب حمله‌ی افعی‌ها شیخ عمار و تهمینه را از خواب بیدار می‌کند، اگر اندکی دیرتر برخاسته بودند، جفت‌شان را مارهای کشنده از پا در می‌آوردند.

با خود می‌گویی ببین، سرانجام مجبورم از خنجر استفاده کنم!

اما تا می‌خواهی دستت را به‌سوی جواهر قبضه ببری، یکی از افعی‌ها، دندانش را به دستانت فرو می‌کند. از درد فریاد می‌زنی و خنجر را می‌اندازی. به زانو می‌افتی و دستت را در چنگ می‌گیری.

حالا هر سه افعی هیس‌هیس‌کنان دور خنجر جمع می‌شوند و زبان‌های‌شان را به سرعت تکان می‌دهند. تصویرشان در چشم تو

محو می‌شود. زهرشان کار خودش را کرده. بر زمین می‌غلتی. این
نبرد خونین برای تو رسیده به ...

پایان

می‌گویی: «نام من تریلا است. سربازی ساده هستم.»

تھمینه پوزخند می‌زند و می‌گوید: «مگر نگفتی گفته‌اند مرا پیدا کنی؟ اما تو سرپیچی می‌کنی. پیداست که انسان بی‌شرافتی هستی.»

می‌گویی: «تو چیزی هستی که شرافتم را به من بر می‌گرداند.» حرکتی در گوشی چشمت، توجهات را جلب می‌کند. ناخودآگاه یکی از دشنه‌های کوچکت را پرتاب می‌کنی. مردی سالخورده از پا در می‌آید و بر زمین می‌افتد.

تھمینه فریاد می‌کشد: «ای وحشی بَرَبَر! مرد مقدس را کُشتی! او محافظ معبد بود. بی‌دلیل او را کشتی!» خنجر را از شال کمرش بیرون می‌آورد.

به او هشدار می‌دهی: «این کار را نکنید، شاهدخت.» دشنهات را روی گلویش می‌گذاری.

تھمینه قهقهه‌ی تیزی سر می‌دهد: «مانند همیشه، تصور می‌کنید خشونت تنها راه حل است.»

حیرت‌زده نگاهش می‌کنی که بی‌حرکت مانده و حمله‌ای نمی‌کند. تنها خنجر را بالا نگه داشته و جواهری را روی دسته‌ی خنجر فشار

می‌دهد. از درونِ دسته‌ی خنجر، شن بیرون می‌ریزد. گیج شده‌ای.
چه قدر عجیب! چه نوع سلاحی با شن کار می‌کند؟!

به محض آن‌که می‌گوید «مانند همیشه»، درد شدیدی را در شانه‌ات
احساس می‌کنی. تیری بر بدنت نشسته. هیچ‌گاه فرصت نخواهی
داشت تا لکه‌ی ننگ را از نامت پاک کنی یا پدرت را بار دیگر ببینی.
این یعنی...

پایان

می بینی که گرسیو به زمین می افتد و ترس تمام وجودت را در بر می گیرد.

فریاد می زنی: «گرسیو!» نگاهی سریع به بیرون در می اندازی و می بینی که مه به پیچش و چرخش افتاده و گردبادهایی کوچک می سازد.

حشائین!

باعجله خود را به بیرون می رسانی. سربازان پارسی هم چنان از تهمینه، عمار، سسو و افراد عمار محافظت می کنند و از خطر عظیمی که در کمین شان نشسته بی خبرند. فریاد می زنی: «می خواهند حماه کنند!»

دست تهمینه را می گیری؛ او هم خنجر را به دست دیگرش می دهد.

نریانهایی سیاه از میان گردبادهای مه و تند بیرون می آیند و به سوی شما می شتابند. حشائین، بر این توسعهای مهیب مهمیز می زند و غریبو هراس انگیزی برای آغاز نبرد سر داده اند. اسلحه های شان را چنان در دست گرفته اند و از دیدن شان ترس تمام وجودت را در بر می گیرد! در عمرت، چنین گروه مرگ آفرینی ندیده ای!

یکی از آنها تبرزینی دودم پرتاپ می کند؛ دیگری با تازیانه ای تیغ دار به هوا ضربه می زند و یکی دیگر، حمایلی از گویهای باروت دار

پوشیده. مرد غول‌پیکری هم به نظر می‌رسد با غداره‌اش می‌تواند
جلوی تابش خورشید را هم بگیرد.

به تهمینه دستور می‌دهی: «پشت سرم بمان.» و رو به بقیه فریاد می‌زنی:
«باید از خنجر محافظت کنیم!»

نبرد آغاز می‌شود.

تهمینه نگران به نظر می‌رسد، اما نه به‌خاطر حرف‌های تو. رو برمی‌گردانی تا ببینی چه چیزی تغییر کرده. توفان شنی دارد به‌سوی شما می‌آید!

می‌گوید: «باید بجنبیم.»

خنجر را از او دورتر می‌گیری: «اگر خنجر را می‌خواهی، همه‌چیز را به من بگو. دروغ بس است.»

تهمینه سر تکان می‌دهد: «می‌شود ابتدا از این جا بیرون برویم؟»
می‌گویی: «تنها شاهدخت‌ها تصور می‌کنند می‌توانند از دست توفان
شن بگریزند.»

اسبت را هدایت می‌کنی تا روی زمین بنشینند، سپس خورجین بزرگ
روی زین را برمی‌داری و با کمک شمشیرت، چیزی شبیه خیمه
می‌سازی. تو و تهمینه به زور خود را در خیمه جا می‌دهید.

می‌پرسی: «شهر تو چه اسراری دارد؟» پیش خود می‌گویی حتم دارم
چیزی است که نظام تصور می‌کند می‌تواند با کمک آن به تاج و
تحت برسد.

تهمینه در سکوت، افکارش را می‌سنجد. سپس می‌گوید: «در کوه‌های

الموت، قلبِ پنده‌ی تمامِ حیاتِ زمین قرار دارد. ساعت‌شنبهٔ ایزدان».
بیرون، باد هیاهو کنان می‌وزد.

تهمینه که با مرد صحبت می‌کند، بعضی از کلمه‌های شاهدخت را می‌فهمی: لباس، سفر، معامله. اما باقی حرفها برایت نامفهوم‌اند. سپس ناگهان چیز عجیبی می‌شنوی: اهریمن.

همه‌ی اعضاي گروه به تو نگاه می‌کنند. می‌پرسی: «گفتی من اهریمنم؟» می‌گوید: «نه، نگفتم.» سپس به دو کودکی اشاره می‌کند که با یک بغل پر از لباس به‌سوی تو می‌آیند: «می‌گفتم چرا بهتر است با ما معامله کنند.»

کاروان، خود را برای اُتراق شبانه آماده می‌کند. تو به‌دبال پسربچه می‌روی و تهمینه هم پی دختربچه‌ای؛ وارد چادری می‌شوی که بادیه‌نشین‌های ایلیاتی به‌سرعت بر پا کرده‌اند. از چادر که بیرون می‌آیی، می‌بینی سلاح‌های را دست به‌دست بین هم می‌چرخانند و جامه‌های گران‌قیمت تهمینه هم روی شانه‌های پیرزنی است. خنجر را زیر ردایت پنهان می‌کنی.

تهمینه، پوشیده در دامن‌هایی سیاه و قبای شاکشی‌ها، پیش می‌آید. چند مرد آتش برپا می‌کنند و بقیه‌ی گروه هم به آوازخوانی و کشیدن علایمی عجیب روی شن‌ها و نمایشِ حالاتی عجیب‌تر در هوای پردازند.

تھمینه توضیح می‌دهد: «این‌ها برای هر کاری مراسمی دارند.» سپس کار شگفت‌انگیزتری انجام می‌دهند: سلاح‌های را در خاک دفن می‌کنند!

می‌گویی: «این سلاح‌ها بارزش‌اند؛ اگر نمی‌خواهند، خودم پس‌شان می‌گیرم.»

شاکشی‌ها خیره نگاهت می‌کنند. سپس گروهی دور تو حلقه می‌زنند و حرکاتی عجیب انجام می‌دهند؛ بقیه هم سر خم می‌کنند و چمباتمه می‌زنند. از آن عجیب‌تر این‌که شاهدخت تھمینه هم به این مراسم می‌پیوندد.

می‌پرسی: «چه کار می‌کنی؟»

تھمینه که دندان‌هایش را با شیطنت به هم فشار داده، می‌گوید: «گفت‌وگوی سیاسی!» سپس به گروه لبخند می‌زنند و آن‌ها نیز در پاسخ به او لبخند می‌زنند. ولی تو... گویی چندان کاری با تو ندارند.

تو باز هم می‌پرسی: «و خنجر چه؟»

تھمینه پاسخ می‌دهد: «خنجر را به دختری دادند که نیک‌کرداری اش باعث شد انسان از مجازاتش نجات یابد. قرار بر این شد خنجر را تنها در دفاع از ساعت‌شنبه استفاده کنند. تیغه‌اش تنها چیزی است که در شیشه‌ی ساعت رخنه می‌کند و شن‌های زمان را بیرون می‌کشد. قبضه هم تنها یک دقیقه شن از خود خارج می‌کند.»

تو به اسلحه نگاه می‌کنی و می‌گویی: «یعنی اگر کسی خنجر را در ساعت‌شنبه فروکند و هم‌زمان، دکمه‌ی جواهر را فشار دهد...»

تھمینه حرف ناگفته‌ات را تأیید می‌کند: «شن همین‌گونه بیرون می‌ریزد.» خیره نگاهش می‌کنی و می‌گویی: «پس می‌توانی هرقدر که می‌خواهی زمان را به عقب ببری.»

تھمینه دستش را روی بازوی تو می‌گذارد و می‌گوید: «اما این کار ممنوع است.»

سر تکان می‌دهی؛ کم‌کم همه‌چیز را درک می‌کنی: «یکبار هنگام کودکی پدرم، نظام جانش را در شکار نجات داد. پدرم همیشه این حکایت را برای همه تعریف می‌کند و می‌گوید قدرتِ برادری را

می‌شود از این حکایت فهمید.»

از نکته‌ای که فهمیده‌ای حیرت می‌کنی و سرت را تندتند تکان می‌دهی.
با هیجان می‌گویی: «عمویم قصد دارد در زمان به عقب برود و نگذارد
این کار انجام شود؛ نجات دادن پدرم! می‌خواهد او بمیرد! این کارش
باعث می‌شود خودش پادشاه شود؛ تا پایان عمرش.»

تو و تهمینه مدتی در سکوت می‌نشینید و همه‌چیز را در ذهن تان
می‌سنجدید. سپس ناگهان متوجه می‌شوی همه‌چیز آرام شده. می‌گویی:
« توفان گذشت.»

جواهر روی خنجر را فشار می‌دهی و زمان متوقف می‌شود.

سپس همه‌چیز به عقب می‌رود. افعی‌ها زیر ماسه‌ها ناپدید می‌شوند و همه بار دیگر می‌خوابند. جای همه‌ی افعی‌ها را به خاطر می‌سپاری، به‌ویژه آن‌که بار پیش متوجه‌اش نبودی و مستقیم سراغ تهمینه رفته بود.

نفسی کوتاه می‌کشی و با اعصابی آرام، جواهر را رها می‌کنی. عقب رفتن زمان متوقف می‌شود؛ اکنون شن‌اندکی در قبضه‌ی خنجر باقی مانده.

مارها بار دیگر به سرعت پیدایشان می‌شود، اما اکنون دیگر آماده‌ای. خنجر را تاب می‌دهی و کنده‌ی سوزان را می‌چرخانی. یک افعی را می‌سوزانی، دیگری را به آتش می‌کشی و سومی را میان زمین و هوا تکه‌تکه می‌کنی.

تنها یکی دیگر مانده! جای افعی یادت‌هست و خنجر را پرت می‌کنی، آخری افعی که به سمت تهمینه می‌پریلد، دو نیم می‌شود.

سر افعی پیش پای شیخ عمار می‌افتد. از ترس لگدی به آن می‌زند و پرتاب می‌کند.

عمار با لحنی متعجب می‌گوید: «پسرک پارسی! چگونه... چگونه این کار را کردی؟»

پاسخ می‌دهی: «از روی غریزه.»

تھمینه به خنجر نگاه می‌کند و سپس پوزخندی می‌زند، اما دهانش را بسته نگه می‌دارد و چیزی را فاش نمی‌کند.

سپس هیکل‌های سیاهی را روی پُشته‌ای در دوردست می‌بینی.
درویشان صحراء در بیابانِ مهتاب خورده راه می‌روند.

فریاد می‌زنی: «باید برویم! همین لحظه!»

شیخ عمار تو را به یک معدن نمک زیرزمینی می‌برد. گویی کنار نوعی زمین بازی ایستاده‌ای. در یک سر آنجا، یک قالی ایرانی بزرگ، اما پاره‌پاره، بین دو دیرک آویزان شده. از پشت آن، صدای داد و فریاد و آواز خوانی به گوش می‌رسد. نگران می‌شوی که پای خودت و تهمینه را به چه جایی باز کرده‌ای که...

صدای فریادی هراس‌انگیز، رعشه بر اندامت می‌اندازد. قالی را کنار می‌زنند و...

راه می‌افتنند! حدود پانزده پرنده، با تمام سرعت می‌دوند. روی شانه‌های شان عده‌هایی نوشته شده و سوارکارانی هم بر گرده‌ی آنان نشسته‌اند.

رو برمی‌گردانی و با تعجب به عمار نگاه می‌کنی: «مسابقه‌ی شترمرغ سواری؟»

umar ke nishxndi ber labash ast mi goyid: «ba ain ke besiyar zشت hestnd, ama rohyehi mbarzehshan besiyar xob ast. berahtni mi shod chenin masabقه‌ای be pa krd.»

با دهان باز، پرنده‌ها را تماشا می‌کنی که از پیچی می‌گذرند.

umar abro baala mi andazad o mi persad: «che toqee dastti, nikmard parsii?»
اعتراف می‌کنی: «چیزهایی شنیده بودم...»

umar ba hali namiyshi o agraq amiez mi goyid: «brdehahi tshene beh xon
ke arbabanshan ra qatlعام krdnd?!» qebehahi sre mi dhd: «dastan
zibaiyi ast, ama afsoos ke hqiqet ndard.»

ba andekhi xshm mi goyib: «ps an astxwanha ke dididim che?»

umar shane baala mi andazad o mi goyid: «az yek kouli dr bخارا xridam.
sahib achiy muden hem hstehi xurma dr gلویش gir krd o xfe
shld.»

serat ra ba afsoos takan mi dehi. ba ornekrdni ast!

نگهبانان تو را به سیاهچال می‌برند و با خشونت به یکی از اتفاک‌ها می‌اندازند. یکی از آن‌ها که در آهنی را محکم پشت سرت می‌بندد، می‌گوید: «نظام راست می‌گفت. از پیش به ما اخطار داده بود که از آن در وارد می‌شوی.»

یکی دیگر از آن‌ها به تمسخر می‌گوید: «تصور می‌کردی بسیار سری است. نمی‌دانستی در کودکی، لحظه به لحظه کسی مراقب تان بود؟ از چه خبر داشتید، شما؟»

پس از مدتی نظام سر می‌رسد. می‌گوید: «آری! دنبال این می‌گشتنی؟» و خنجر را از زیر ردایش بیرون می‌آورد.

درنهایت خشم سعی می‌کنی از میان میله‌ها دست را به او برسانی. فریاد می‌کشی: «تو تمام خانواده‌ات را کشتنی! چگونه از دلت آمد؟»

نظام می‌گوید: «بسیار راحت بود.» خنجر را برانداز می‌کند و ادامه می‌دهد: «آن‌همه جنگ و ستیز، آن‌همه قتل و مرگ... بر سر این خنجر. و در پایان حتی نیازی به این‌هم نبود.» بار دیگر خنجر را پنهان می‌کند. «تمام کسانی که راه مرا تا تاج و تخت سد کرده بودند، مرده‌اند.»

یادآوری می‌کنی: «اما من هنوز هستم.»

نظام می‌گوید: «مراسم اعدام قاتل پادشاه هم بهزودی بر پا می‌شود. مردم در انتظارند.» نگاهت می‌کند و لبخندی کوتاه بر چهره‌اش نقش می‌بندد: «هر چند به گمانم بهتر است تو را مدتی محبوس نگه دارم. همیشه باعث سرگرمی ام بوده‌ای.»

می‌چرخد و دور می‌شود. تو بر کف سنگی و سرد زندان، وامپی روی. سوگند می‌خوری انتقام خانواده‌ات را می‌گیری. به هر طریقی؛ اگر بتوانی روزی از این سیاه‌چال‌ها شوی، ولی...

پایان

رحم می‌گوید: «پیروز شدیم.» متوجه سربازان پارسی می‌شوی که دسته‌های اسیران الموتی را از شهر بیرون می‌آورند.

می‌گویی: «چه خبر خوبی. پس چرا این قدر مصیبت‌زده به نظر می‌رسی؟» رحم می‌گوید: «برادران تان...» دستش را روی شانه‌ات می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «بر عهده‌ی من گذاشته‌اند تا خبر دهم هر دو در گذشته‌اند. دلیرانه جنگیدند، اما از پا در آمدند.»

نفست بالا نمی‌آید. می‌پرسی: «اما شهر در امان است؟» اطمینان خاطر می‌دهد: «بله.»

— پس من باید خبر را به پدرم، شاه شارامان، و به عمومیم نظام بگویم. رحم می‌گوید: «تو را نزد نظام می‌برم. او در خیمه‌ی شورای جنگ است: بیرون دیوارهای شهر. او مرا فرستاد تا پیدایت کنم.»

کرخت و بی‌حال به دنبال رحم راه می‌افتد. شاید نظام بتواند اندکی تو را آرام کند و اگر خوش‌اقبال باشی، پدرت هم به‌زودی به شما می‌پیوندد.

سعی می‌کنی صدایت را عادی نشان دهی. می‌گویی: «غذا بسیار خوشمزه است. اما گمان کنم اسبم ترجیح می‌دهد یونجه‌ی خشک بخورد. این جا یونجه پیدا می‌شود؟»

شاهدخت تهمینه اخم می‌کند، اما هیچ حرکت تهاجم‌آمیزی از خود نشان نمی‌دهد: «به گمانم می‌توانم کاری برایت می‌دهد.»

می‌گویی: «همین‌جا منتظر می‌مانم. من و اسبم آب می‌خوریم و پس از آن‌هم شاید بتوانم به گرمابه بروم.»

اکنون لبخند می‌زند. همین کار، او را زیباتر از پیش می‌کند. می‌گوید: «به‌زودی بر می‌گردم.»

شاهدخت تهمینه با ظرفی از غذا باز می‌گردد و مردی چهارشانه هم یک بغل یونجه با خود می‌آورد.

مرد، یونجه را کنار اسبیت روی زمین می‌اندازد و می‌گوید: «دهکده‌ی کوچکی داریم، اما استراحتگاهی برای تان مهیا می‌کنم.»

می‌گویی: «ضرورتی ندارد. راهمان را ادامه می‌دهیم.»

شاهدخت تهمینه می‌گوید: «به‌نظرم دچار دردسر شده‌ای.» چهره‌اش نگران است: «کاری از دست ما بر می‌آید؟»

سرت را به چپ و راست تکان می‌دهی. می‌گویی: «کاری است که خودم باید انجام دهم.»

تهمنه، طوری که گویی منظورت را می‌فهمد سر تکان می‌دهد: «همه‌ی ما باید سرنوشت‌مان را دنبال کنیم؛ حالا هرقدر هم که طول بکشد. ممکن است سفری تنها و پردردسر باشد، اما درنهایت پاداشی در انتظارمان است. می‌دانم.»

احساسی در درونت نهیب می‌زند که راست می‌گوید.

سوار اسبت می‌شوی و بار دیگر راه می‌افتد و به دل ناشناخته‌ها می‌زنی.

پایان

ماجرا را پیش خودت می‌سنجدی و می‌گویی: «باورم نمی‌شود. رهاسدن
شن از این خنجر، زمان را به عقب بر می‌گرداند. و تنها، کسی که خنجر
را در دستش نگه داشته باشد از ماجرا خبردار می‌شود. خنجردار
می‌تواند به گذشته برود و وقایع را تغییر دهد و زمان را عوض کند،
آن‌گاه کسی هم جز خودش چیزی نفهمد!»

نگاهت را از خنجر بر می‌گردانی و به شاهدخت زل می‌زنی: «چه قدر
می‌تواند زمان را به عقب ببرد؟»

شاهدخت تنها نگاهت می‌کند.

— پاسخ بد، شاهدخت!

بر سرت فریاد می‌کشد: «شهرم را نابود کردی!»

پاسخ دندان‌شکنی می‌دهی: «جاسوس‌ها گفته بودند دشمنان‌مان را
مسلح می‌کردید.»

غروولندکنان می‌گوید: «جاسوس‌های پارسی هم مانند بقیه دروغ می‌گویند.»
ناگهان همه‌چیز برایت آشکار می‌شود. خنجر را محکم‌تر در
چنگ می‌فشاری: «یعنی حمله‌ی ما ربطی به کوره‌های آهنگری و

اسلحه‌سازی نداشت...؟ پای خنجر در میان بود.»

شاهدخت با لحنی تلخ می‌گوید: «عجب شازدهی با هوشی!»

قدم می‌زنی. همه‌ی اطلاعات در سرت چرخ می‌خورند: «پس از جنگ، او خنجر را به عنوان پیشکشی از من خواست. هیچ خیال نمی‌کردم مقصودی داشته باشد. کار تو س بود. او آن هدیه را به من داد که باعث قتل پدرم شد. او قرار است پادشاه شود. اگر این خنجر را هم داشته باشد، شکست ناپذیر می‌شود.» سرت را بالا می‌بری و آسمان را نگاه می‌کنی؛ گویی ستاره‌ها پاسخ پرسش‌هایت را می‌دهند: «تو س در تمام این اتفاقات دست دارد. برادرم.»

پچ پچ کنان به یوسف می‌گویی: «مشعلت را خاموش کن. باید بدانیم با چه سر و کار داریم.»

یوسف سر تکان می‌دهد و هر دو با هم مشعل‌ها را در خاک سرد نمور فرو می‌کنند و شعله‌ها را می‌کشید. درخششی از آن پیچ ساطع می‌شود. تا حد امکان در سکوت، به آن سمت می‌خزید.

از سر پیچ می‌گذری و نفست از حیرت درنمی‌آید.

حریقی پُر صدا و مهیب، سایه‌هایی رقصان بر دیواره‌های آن جا می‌سازد. شعله‌ها به گنجی شگفت‌انگیز نور می‌دهند! توده‌هایی از سکه‌های زر، صندوق‌هایی مملو از مجسمه‌های طلایی، شمعدان‌های چندشاخه، سینی‌های گران‌قیمت، جواهراتی از هر نوع. سلاح‌هایی نامعمول در کنار دیهیم‌ها و تارک‌هایی بی‌نظیر می‌درخشند. گوهرها در نور آتش چنان برق می‌زنند که چشم انسان را کور می‌کنند.

سه مرد قوی‌هیکل و خشن، بر صندوقی سر و ته کنار آتش نشسته‌اند. یکی از آن‌ها که صدای نفست را شنیده، چشمانش به‌سوی تو می‌چرخند.

ناگهان از جا بر می‌خیزد و غداره‌اش را بالا می‌گیرد.

با ضربه‌ای محکم، در حیاط پایین فرود می‌آیی. نفس زنان خنجر را در دست نگه داشته‌ای.

تهمینه از خوشحالی فریاد می‌کشد: «موفق شدی!» سپس ناگهان نگران می‌شود: «زخم خورده‌ای!»

یکی از سوزن‌ها را از بازویت بیرون می‌کشد. در گرم‌ماگرم نبرد، حتی متوجه آن نشده بودی.

با آن که اندکی درد داری، متوجه چیزهای مهم‌تری هستی. می‌گویی: «اکنون باید تو س را پیدا کنم تا حقیقت را به او بگویم.»

می‌گویی: «به گمانم آن‌ها کاری می‌کنند که آسوده‌تر به کوره‌ها و اسلحه‌ها دسترسی داشته باشند. بهتر است از نقیبی برویم که موازی خیابان‌هاست.»

به سرعت در گذرگاه‌ها می‌دوی. اندکی پیش‌تر، پیچی تندر می‌بینی. از پیچ می‌گذری و... فریاد می‌زنی: «وای!»

زمین دیگر زیر پایت نیست! مشعل را در شکاف دهان‌گشوده‌ی عظیم می‌اندازی و دست و پا می‌زنی تا بلکه خود را از سقوط نجات بدھی. فایده‌ای ندارد. چنگ می‌زنی، دیوارها را می‌خراشی، لگد می‌زنی، اما به دلِ زمین سرنگون می‌شوی.

پایان

حرف‌های تهمینه چشم‌هایت را به حقایق باز کرده‌اند. اکنون متوجه می‌شوی که او و خنجر، بخشی از یک بازی عظیم‌تر سرنوشت هستند؛ عظیم‌تر از تو و نیازِ تو به تطهیرِ نامت از ننگ.

می‌گویی: «باشد شاهدخت! هر چه تو بگویی، همان را انجام می‌دهیم.» ناگهان چهره‌اش آسوده می‌شود: «سپاسگزارم.» دستش را دراز می‌کند تا خنجر را بگیرد.

می‌گویی: «به نظرم جایش امن است.» و خنجر را پر شال‌کمرت می‌گذاری. می‌دانی اگر خنجر به دستش برسد، تو را در این سرزمین ناآشنا تنها رها می‌کند در حالی که تو به او نیاز داری تا همراحت برگرد و هنگامی که این ماجراها به پایان رسیدند، بی‌گناهی‌ات را ثابت کند.

به‌سوی شمال راه می‌افتد و چشم‌انداز اطرافت هر لحظه خطرناک‌تر به‌نظر می‌رسند. از کوه که بالا می‌روید، مه عجیبی را می‌بینید که پایین می‌آید. به‌دشواری می‌توانی اندکی جلوتر را ببینی.

می‌پرسی: «جهت‌مان درست است؟»

تهمینه اعتراف می‌کند: «برایم مشکل است در این مه، نشانه‌های راه را ببینم.»

شب‌هنگام، اُتراق می‌کنید و امیدوارید تا صبح فردا مه بطرف شود.

همان‌گونه که امید داشتی، صبح فردا دید بهتری پیدا کرده‌اید، اما تهمینه نگران است. می‌گوید: «تاکنون آن دهکده را ندیده بودم.» و به دره‌ی زیر پای تان اشاره می‌کند. (به گمانم اشتباه آمده‌ایم.)

پیشنهاد می‌دهی: «شاید کسی آنجا کمک‌مان کند راه درست را پیدا کنیم.» سوار رخش می‌شوی و تهمینه هم روی اسب می‌نشیند. آرام‌آرام وارد دهکده می‌شوید.



روبه جمعیت فریاد می‌زنی: «مرا می‌شناسید. می‌دانید چه قدر پدرم را دوست دارم. چرا او را بکشم؟ هیچ بهره‌ای از این کار نمی‌برم.»

شاهدخت تهمینه نیز خود را به صحنه می‌رساند و می‌گوید: «حرفش را باور کنید!» متوجه می‌شوی که جمعیت تحت تأثیر زیبایی و روحیه‌ی نیرومندش قرار گرفته‌اند: «نظام، ترتیب محاصره‌ی شهر مرا داد که شهری مقدس است. چنین کرد تا مالک این خنجر شود. تصور می‌کرد این خنجر قدرتی بی‌اندازه به او می‌دهد! اما دستان، شرافتمندانه رفتار کرد. می‌دانم از هر جنایتی که به او بسته‌اند مُبرّاست. دستان بی‌گناه است. رو برمی‌گرداند و به نظام نگاه می‌کنند: (و تو را متهم می‌کنیم که پست‌ترین خیانت‌ها را کرده‌ای!)»

فریادی به هوا برخاست: «دستان! دستان! دستان!»

ابتدا گمان می‌کنی که فریاد می‌زند تا سرت را از تن جدا کنند. سپس سسو و عمار را در میان جمعیت می‌بینی که آن را تشویق می‌کنند فریاد بزنند.

میان صحنه می‌آیی و خنجر را بالا می‌گیری. می‌گویی: «شاهدخت تهمینه، می‌دانم که این خنجر از آن شمام است.»

تهمینه آن را می‌گیرد؛ اشک در چشم‌هایش جمع شده و پلک می‌زند



تا اشک‌هایش سرآزیر نشوند. دستش را می‌گیری و می‌چرخی تا هر دو روی تان به جمعیت زیاد اطرافِ صحنه باشد. «خانواده‌ی من بیهوده جان نباخته‌اند!» و سپس با صدایی زیباتر از پیش اعلام می‌کنی: «در حضور شما سوگند می‌خورم که از این پس هر دو در صلح و صفا در کنار هم زندگی کنیم.»

جمعیت اطراف تان شاد می‌شودند و فریاد می‌کشند. به تهمینه نگاه می‌کنی. می‌گوید: «پدرت اگر زنده بود به تو افتخار می‌کرد. سرنوشت تو برای چنین لحظه‌ای بوده.»

لبخند می‌زنی. برای نخستین بار تصور می‌کنی حق با شاهدخت است!

پایان

پتو را کنار می‌زنی و می‌بینی که خورشید بر فرازِ صحراء طلوع می‌کند.
به اسبت کمک می‌کنی روی پاهایش بایستد.

تهمینه با لحنی مضطرب می‌گوید: «دستان! شن‌های آن ساعت‌شنی
بی‌ثبات و حساس‌اند. بازکردن قبضه‌ی خنجر، هنگامی که در محفظه‌ی
ساعت است، مهر و مومنش را می‌شکند. شن‌های زمان دیگر در
آن ساعت نمی‌مانند. آن‌گاه تمام بشر باید بهای قدرت‌طلبی نظام را
بدهد.»

به چشم‌های سیاهش خیره می‌شوی. آیا سرانجام حقیقت را می‌گوید؟
یا این نیز حقه‌ی دیگری است تا خنجر را پس بگیرد؟

ادامه می‌دهد: «معبدِ سری پاسداران، بیرونِ الموت، جای مقدسی است.
خنجر را باید بار دیگر به سلامت به خانه‌ی مقدسش برگرداند. این،
تنها راهی است که جلوی به پایان رسیدن روزگار را می‌گیرد.» تهمینه
اکنون با چشممانی سرشار از نگرانی و درد به تو نگاه می‌کند: «حقیقت
را می‌گوییم، دستان. خنجر را به من بده تا برش گردانم.»

نفسی عمیق می‌کشی و سعی می‌کنی تصمیم بگیری. سپس بار دیگر
خنجر را در شال‌کمرت می‌گذاری: «شرم‌منده‌ام، شاهدخت. این کار
را نمی‌کنم.»

تھمینه یک قدم به عقب می‌رود؛ چهره‌اش خشمگین و غضبناک است.

پیش از این که بخواهد صدمه‌ای به تو بزند، می‌گویی: «اما با تو تا آن‌جا می‌آیم.»

ناگهان به ذهنست می‌رسد که دهکده بیش از اندازه ساکت است.
به نظر می‌رسد... خالی از سکنه باشد. شیخ عمار راه می‌افتد تا نگاهی
به اطراف بیندازد. کلبه‌ای را با درهای باز می‌بینی. تهمینه هم آن را
می‌بیند و به سرعت به سویش می‌رود.

در پی‌اش می‌روی و با منظره‌ای هراس‌انگیز رود ررو می‌شوی. چهار
جسد، کف خانه افتاده‌اند. به نظر می‌آید کاهن باشند.

تهمینه نفسی بلند می‌کشد و زانو می‌زند. آشکارا این افراد برای
شاهدخت مهم بودند. دستت را روی شانه‌اش می‌گذاری.

سسو زیر لب چیزی شبیه دعا می‌خواند و سپس می‌گوید: «مدت‌هاست
که مرده‌اند. پیش از مرگ شکنجه‌شان کرده‌اند.»

اجساد را دقیق‌تر بررسی می‌کنی و می‌گویی: «این زخم‌ها از اسلحه‌های
معمولی نیستند.»

سسو می‌پرسد: «یعنی کار حشاشین است؟»

با حالتی شوم، سرت را تکان می‌دهی: «حشاشین اینجا بوده‌اند. نظام
این‌جا را می‌شناسد.»

عمار بر می‌گردد و گزارش می‌دهد: «همه مرده‌اند. تمام دهکده.»

آن شب، همه، جز دوتا از نگهبان‌ها، خواب هستند. با این‌که هم‌چنان دست و پایت بسته‌اند، به راهی می‌اندیشی که هم خنجر را پس بگیری و هم از چنگ شیخ عمار فرار کنی.

سسو، خنجر و شمشیرت را در ردایش پیچیده و برای خود بالشی درست کرده. باید نقشه‌ی بسیار دقیقی بکشی تا بتوانی از این‌جا زنده بیرون بروی؛ البته همراه شاهدخت و خنجر.

باد در سرتاسر استراحتگاه می‌وزد. رخش آرام شیهه می‌کشد؛ گویی چیزی آزارش می‌دهد.

سپس علتِ شیهه‌اش را می‌فهمی. یک افعی پیش پای سسو، از میان شن‌ها بیرون آمده. افعی قامتش را دراز کرده و زیانِ دوشاخه‌اش را تکان می‌دهد. سپس چنبره می‌زند تا حمله‌اش را شروع کند. از جا می‌پری و یکی از کنده‌های در حال سوختن را برمی‌داری. مار در دلِ تاریکی ناپدید می‌شود.

سسو بیدار شده و به تو نگاه می‌کند. پیداست که فهمیده جانش را نجات داده‌ای، اما فرصتی برای تشکر نیست. چهار شیار پیچ و تاب‌خوران از میان شن به‌سوی استراحتگاه شما می‌آیند.

می‌گویی: «خنجر را به من بده.»

دست بستهات را بهسویش دراز می‌کنی. سسو تردید می‌کند، سپس از دیدن آن شیارهای پُرپیچ و خم چشم‌هایش از ترس گشاد می‌شوند.

پافشاری می‌کنی: «اگر می‌خواهی زنده بمانی، خنجر را بده!»

سسو با ضربهای ریسمان‌های دستت را پاره می‌کند و خنجر را بهسویت می‌اندازد.

درست به موقع!

سه افعی از زیر شن‌ها بیرون می‌زنند.

اگر با استفاده از خنجر، زمان را به عقب بر می‌گردانی، برو به شماره‌ی ۱۰۶

اما اگر از تمام شن‌هایش استفاده می‌کنی و دست‌حالی با آن‌ها می‌جنگی، برو به شماره‌ی ۱۰۰

لحظه‌ای که پایت را از دروازه‌ی شهر بیرون می‌گذاری، به اجبار با یکی از قراول‌های الموتی تن‌به‌تن می‌جنگی. با شمشیر آهیخته به‌سوی تو می‌آید و تو نیز شمشیرت را بالا می‌آوری و راه ضربه‌اش را می‌بندی. با دشنهات سعی می‌کنی او را به عقب برانی. سکندری می‌خورد، اما به سرعت خود را جمع‌وجور می‌کند و به‌سویت حمله‌ور می‌شود.

یک چرخ می‌زنی تا شدت ضربه‌ات را بیش‌تر کنی، سپس شمشیرت بار دیگر به شمشیر او می‌خورد، اما این‌بار چنان ضربه‌ی نیرومندی زده‌ای که تعادلش را از دست می‌دهد.

حرکاتی بر بالای سرت، توجه تو را جلب می‌کنند. در همان لحظه، کماندارها را بالای کنگره‌های دیوار می‌بینی.

همین چند ثانیه بی‌توجهی، به حریفت فرصت دیگری می‌دهد تا باز روی پا می‌ایستد.

آیا باید هم‌چنان با او بجنگی یا بهتر است بگریزی و افرادت را پیدا کنی؟

اگر می‌خواهی به جنگ تن‌به‌تن ادامه دهی، برو به شماره‌ی ۵۱

اگر از آنجا بیرون می‌روی و سعی می‌کنی افرادت را پیدا کنی، برو به شماره‌ی ۸۴

آرام رو برمی‌گردانی و گروهی از مردان سیاه‌پوش را با دستارهای حشاشین می‌بینی. محاصره‌تان کرده‌اند و چشم‌های بی‌روح‌شان از میان چهره‌ی آفتاب‌سوخته و بادخورده‌شان به شما نگاه می‌کنند.

شانه‌هایت را عقب می‌دهی و سینه‌هایت را جلو، و با صدای بلند می‌گویی: «آدم را ناامید می‌کنید». اما محکم‌تر شمشیرت را به چنگ می‌گیری. شاهدخت تهمینه با تعجب نگاهت می‌کند. اهمیتی نمی‌دهی و یک گام به سوی آن‌ها می‌روی.

«من آمده‌ام تا نزد مرگبارترین جنگجویان جهان آزمایش رزم کنم. ما توانستیم به سادگی در محل مخفی شما رخنه کنیم. بسیار پیش از این‌که جوجه‌های خانگی تان...» با سر به افعی‌های مُرده اشاره می‌کنی: «...بیایند استقبال‌مان.»

یکی از مردها پیش می‌آید و می‌پرسد: «چه کسی تو را نزد ما فرستاده؟» پوزخندی می‌زنی و می‌پرسی: «مرا نمی‌شناسید؟ همان کسی که شما را این‌جا دور هم جمع کرد مرا فرستاد. همان کسی که این اردوگاه را برپا کرد.» امیدواری این حیله کارگر بیفتند و آگاهی‌هایی را که لازم است، به تو بدهند.

مرد ابروهایش را بالا می‌اندازد و بعد سر تکان می‌دهد: «بله! می‌شناسمت.

تو دستان هستی. ولی تصور می‌کردم نظام، وجودِ ما را از خانواده‌ی شما مخفی کرده است.»

سعی می‌کنی حیرت را پنهان کنی. می‌گویی: «عمویم نظام خوشش نمی‌آید بگوییم تمام شما را بی‌خبر به دام انداخته‌ام.»

می‌بینی که دندان‌هاش را برهم می‌ساید و دستش را به سوی سلاحش می‌برد. به سرعت اضافه می‌کنی: «اما دوست دارم به او بگویم پیش شما سخت کار کرده و خوب آموزش دیده‌ام.»

مرد دیگری می‌پرسد: «آن زن کیست؟ چرا نظام، زنی را نزد ما فرستاده؟»

واقعاً چرا؟

نمی‌توانی چشم از آن پارچه‌ی عجیب برداری. گویی نوری غریب تاروپودش را از درون روشن می‌کند.

اطرافت را نگاه می‌کنی و مطمئن می‌شوی هیچ مهاجمی آن‌جا نیست، سپس خم می‌شوی و تای پارچه را باز می‌کنی. درونش خنجری زیبا و مخصوص آیین‌های مذهبی است. عتیقه به نظر می‌رسد، ولی بازهم... ملکوتی. طرح و نقشی ظریف، تیغه‌ی دندانه‌دارش را زینت بخشیده. قبضه‌ی شیشه‌ای اش با شنی سفید پر شده که گویی با نوری غیرطبیعی می‌درخشد. خنجر را زیر نور می‌گیری و حرکت دانه‌های شن را تماشا می‌کنی.

احساس می‌کنی زمان برایت منجمد و متوقف شده؛ گویی زیبایی شیء، و حرکت آرامِ دانه‌های شن، تو را به خلسه برده.

غريو پیروزی، تو را از خیالِ خام بیرون می‌آورَد. سپاه پارس، شهر را گرفته!

خنجر را زیر شال‌کمرت می‌گذاري و راه می‌افتی تا برادرانت را پیدا کنی.

می‌گویی: «او را هم باید تعلیم دهید. زنان هم گاهی می‌توانند کارهایی انجام دهند که از دست مردان برنمی‌آید.»

حشاشین شکاک به نظر می‌رسند، اما پرسش دیگری ندارند.

می‌پرسی: «می‌شود این اطراف را نشان‌مان دهید؟» می‌خواهی با محیط این جا آشنا شوی. باید هرچه سریع‌تر از این جا فرار کنی و خیانت نظام را به برادرانت اطلاع دهی.

شاهدخت تهمینه هم با لحنی خشک و متکبر می‌گوید: «دوست دارم اسلحه‌ها را ببینم. من با اسلحه‌های بسیاری آموزش دیده‌ام و می‌خواهم چیزهای جدیدی یاد بگیرم.»

حشاشی غرولندکنان می‌گوید: «کارآموزها دستور نمی‌دهند.» سپس روبه تو می‌گوید: «اما من دلم می‌خواهد اسلحه‌ات را ببینم. آن خنجر، خیلی عجیب است.»

چیزی زیر نور آفتاب می‌درخشد؛ همه‌ی آن‌ها شمشیرهای شان را کشیده‌اند.

اضافه می‌کند: «در حقیقت این شبیه همان خنجری است که نظام به ما دستور داده پیدایش کنیم.»

گیر افتاده‌ای!

می‌دانی که آن‌ها تو را تعقیب می‌کنند، نه شاهدخت را؛ چرا که در پی خنجر هستند. می‌چرخی و سریع و پنهانی خنجر را در دست تهمینه می‌گذاری. فریاد می‌زنی: «فرار کن!» تهمینه می‌دود و تو هم در جهتِ مخالف او می‌دوی.

همان‌گونه که حدس می‌زدی، همه‌شان پی تو می‌آیند. امکان ندارد شکست‌شان دهی؛ امکان ندارد از دست‌شان فرار کنی؛ امکان ندارد بر آن‌ها پیروز شوی.

اما دست‌کم شاهدخت خنجر را به جای امنی خواهد برد.

پایان

داخل غار، باز هم پیش می‌روی؛ صدای نبرد محو و محوت می‌شود. سرانجام به آبگیری طبیعی و عمیق می‌رسی. تهمینه در آب، در برابر محرابی سنگی ایستاده. خنجر را بالا گرفته و می‌خواهد آن را در سنگ مقدس فروکند.

ناگهان تازیانه‌ای دور مچ تهمینه می‌پیچد و او را به عقب می‌کشد.
خنجر هم در هوا پرواز می‌کند!

شمشیرت را بیرون می‌کشی؛ درست به موقع! جلوی تازیانه‌ی تیغ دار دیگری را می‌گیری که ممکن بود خود تهمینه را دونیم کند.

می‌چرخی و شمشیرت را محکم‌تر در دست می‌گیری و آماده‌ای تا با حریفت رو در رو شوی؛ یک حشاشی. باید او را تهمینه و از سنگ مقدس دور نگه داری.

مجبری به‌خاطر ضربات بی‌امان تازیانه‌ها، با تقلای بسیار به بیرون عقب‌نشینی کنی. بالای بام یک خانه‌ی روستایی می‌روی. حشاشی دنبالت می‌آید؛ تازیانه‌ها یش مدام ضربه می‌زنند و در هوا پیچ و تاب می‌خورند.

شمشیرت را بالا می‌گیری و یکی از تازیانه‌ها را در هوا می‌گیری. تازیانه دور شمشیرت می‌پیچد. آن را محکم می‌کشی و با تمام وزن

به عقب خم می‌شوی. تازیانه‌ی تیغ‌دار دوم به تو می‌خورد و پیراهنت را چاک می‌دهد. تو می‌چرخی و ناگهان تمام تیغه‌ها را از تازیانه جدا می‌کنی.

اما حشاشی کنار نکشیده. شمشیرش را بیرون می‌کشد و حمله می‌کند.

به حالت اعتراض می‌گویی: «من قاتل نیستم. آمده‌ام این‌جا که همین را ثابت کنم.»

خواهر بیس از تو فاصله می‌گیرد و می‌نشینند. مقابله زانو می‌زنی و دستانش را می‌گیری. آرام می‌گویی: «بیس در دفاع از من جانش را از دست داد. او می‌دانست که من هرگز به پدرم آسیبی نمی‌رسانم. برادرت، مرد شجاعی بود. و دوست خوبی برای من.»

با چشم‌مانی پُر از اشک به تو نگاه می‌کند: «تو را مانند برادرش دوست داشت. من هرگز آن سخنان را باور نکردم.» خاطرت آسوده می‌شود. ادامه می‌دهد: «چه چیزهایی نیاز داری؟ کمکی از من برمی‌آید؟»

می‌گویی: «تمام خبرهای نظام را می‌خواهم. و جایی برای امشب.»

صبح فردا، لباس‌های بیس را پوشیده‌ای و بسیاری از سلاح‌های او را برداشته‌ای و به‌سوی کاخ می‌روی. خواهر بیس به تو گفته که نظام امروز به عنوان پادشاه تاج‌گذاری می‌کند.

با خود می‌گویی البته اگر من کنار بنشینم و چیزی نگویم.

منظره را که می‌بینی، مشت‌هایت را محکم‌تر فشار می‌دهی. از آن‌جا به‌شدت نگهبانی می‌کنند. نظام بر سکویی ایستاده که در محاصره‌ی

نگهبانان شخصی اش است و کمانداران بر بام‌های اطراف جای
گرفته‌اند. میان جمعیت، خود را به داخلِ کاخ می‌رسانی و سرت را
پایین می‌گیری تا به لبهٔ سکو بررسی.

لحظه‌ی موعود فرامی‌رسد. نایب‌السلطنه، تاج را به حضور نظام می‌برد
که رده‌های آیینی را پوشیده. آخرین فرصتِ تو برای توقفِ این کار
فرا رسیده.

روی سکو می‌پری و فریاد می‌زنی: «کافی است می‌خواهید امپراتوری
را به قاتلِ واقعی پادشاه دهید!»

به نظام می‌گویی: «با پدر حرف می‌زنم. بهتر است بداند تو س و گرسیو بیهوده نمرده‌اند. اما این کار را زمانی می‌توانم انجام دهم که آن کوره‌های آهنگری را پیدا کنیم و معامله‌ی این الموتی‌ها را با دشمنان‌مان به پایان برسانیم.»

نظام می‌گوید: «خوب است. هر اتفاقی افتاد مرا هم آگاه کن.» خود را آماده می‌کنی تا برای دیدار پدرت جرئت داشته باشی. با دردی که در درون داری مبارزه می‌کنی: هم دلتنگی برای برادرانت، هم این‌که پدرت به اندازه‌ی آن دو به تو اهمیت نمی‌دهد. اما مأموریتی بر دوش داری، و احساسات و عواطف در این راه کمکی به تو نمی‌کنند.

به اقامتگاه پدرت می‌رسی. نگهبانی، مانع ورودت می‌شود. نگهبان می‌گوید: «پادشاه کسی را به حضور نمی‌پذیرند.» اصرار می‌کنی: «مرا می‌پذیرند.»

نگهبان می‌گوید: «به روشنی اعلام کردند. شما یکی از کسانی هستید که گفتند نمی‌خواهند ببینند.»

قلبت به درد می‌آید. از همین می‌ترسیدی. حق با نظام بود. پدرت به تو پشت کرد.

امکان ندارد به تهمینه اعتماد کنی. می‌گویی: «فراموش کنید، شاهد خت.»

باشتاب از حیاط بیرون می‌زنی. در پیات می‌آید؛ به همین دلیل، در نخستین پیچ، مسیرت را تغییر می‌دهی و سرانجام تو را گم می‌کند.

هیچ نمی‌دانی کجا بی؛ اینجا شهری غریب است و تو هم به نخستین جایی فرار کرده‌ای که به نظرت آمده. آرام‌تر راه می‌روی و از کوچه بیرون می‌آیی.

خود را بار دیگر در حیاطِ کاخ می‌بینی! به همان‌جایی برگشته‌ای که پیش‌تر بودی!

یک نفر فریاد می‌زند: «قاتل! بگیریدش!»

دسته‌ای تیر از چله رها می‌شوند و از هر سو آسمان شب را می‌شکافند و به سویت می‌آیند. دردی جان‌سوز در تن‌ت می‌دود. چشمانت برهم می‌افتد و در آخرین لحظات می‌فهمی که این یعنی...

درنهایت نامیدی، اندکی آذوقه برمی‌داری و بهسوی اصطبل می‌روی.
هیچ دلیلی برای ماندن نداری. اگر پدرت تو را نپذیرد، تمام مملکت
هم همین کار را می‌کند. هیچ آینده‌ای در اینجا نداری.

بهسوی شمال اسب می‌رانی. نمی‌دانی چرا، جز این‌که شمال یعنی
دور از نَسَفِ، وطنت. با خود می‌گویی وطن پیشینم.

روزها و روزها می‌رانی تا به کوه‌ها می‌رسی و حتی یک نفر را هم
آن حوالی نمی‌بینی. چشم‌انداز ویران و غمانگیز، گویی حال تو را
به‌خوبی وصف می‌کند. کاش مانع حمله‌ی برادرانت به الموت شده
بودی. در آن صورت، هنوز زنده بودند و هنوز سایه‌ی لطف پدرت
بر سرت بود.

آیا واقعاً این‌گونه بود؟ نظام می‌گفت شارامان هرگز تو را مانند پسر
واقعی‌اش نمی‌دانست. پس اگر مسیر وقایع را هم تغییر داده بودی،
چندان تفاوتی در ماجرا پدید نمی‌آمد. تو هنوز هم غریبه محسوب
می‌شدی.

چگونه نتوانستم پیش تر متوجه شوم؟ همان‌گونه که در مسیر مشجر به
راه خود می‌روی، چنین پرسش‌هایی را از خود می‌پرسی. شاه شارامان
همیشه کاری می‌کرد که احساس کنی تو هم جزو خانواده‌اش بودی،

که پیوندِ تو با او، به اندازه‌ی پیوندِ توس و گرسیو نیرومند بود.

از میان درختان بیرون می‌آیی و دهکده‌ی کوچکی را پایین دره می‌بینی. شاید بگذارند شب را آن‌جا اقامت کنی و اسبت را سیراب کنند و چیزی به آذوقه‌ات بیفرایند.

مشعل را برمی‌داری. نمی‌خواهی با دویدن در تاریکی جانت را به خطر بیندازی.

از چند پیچ دیگر می‌گذری و درست هنگامی که به چهارمین یا پنجمین راه چندشاخه رسیده‌ای و می‌خواهی مسیرت را انتخاب کنی، متوجه می‌شوی که او گاو و دوستانش را گم کرده‌ای. سرعت را کم می‌کنی.

باید استراحت کنی و راهی برای خروج از اینجا بیابی، در غیر این صورت ناچار می‌شوی باقی زندگی‌ات را زیر زمین بگذرانی!

به دیواری تکیه می‌دهی و یکباره به پشت می‌افتنی! به گونه‌ای توانسته‌ای دری سری را به کار بیندازی.

سرت را از تعجب تکان می‌دهی و خود را در اتاقی بزرگ می‌بینی که پر از شن است. به آن عمارت بلند که نگاه می‌کنی، دهانت از تعجب باز می‌ماند. شبیه ساعت‌شنبی است؛ اما غول‌آسا.

به سوی آن که می‌روی، ناگهان پایت می‌لغزد، مشعل پرت می‌شود و به شیشه‌ی ساعت می‌خورد و صدای دنگ تیزی را می‌شنوی! خوشبختانه خراشی بسیار جزیی ایجاد کده پیدا نیست.

با خود می‌گویی کسی متوجه نمی‌شود. در این بین، ذره‌ی کوچکی از

شن از همان خراشِ کوچک بیرون می‌آید. مهم نیست.

سپس به یک باره تمام تصاویر اطرافت درهم می‌ریزند و می‌چرخند.
در نهایت شگفتی، خود را می‌بینی که وارد همین اتفاق می‌شوند! گویی
زمان دارد مقابل چشم‌هایت به عقب می‌رود!

شیفتگی سرخтанه و پست نظام به قدرت، خشمگینات می‌کند.
فریادی سر می‌دهی و خود را به‌سوی او پرت می‌کنی و شمشیرت را
تاب می‌دهی. نظام خنجر را بالا می‌گیرد تا مانع ضربهات شود؛ اما تو
آن را به کناری پرت می‌کنی.

نظام سر خم می‌کند و منتظر ضربهی مهلك تو می‌ماند.

می‌گویی: «به تو اعتماد داشتم.»

بالای سر عمومیت ایستادهای و با خود کلنچار می‌روی که او را بکشی
یا نه. ناگهان دست در ردایش می‌کند و دشنهای با تیغهی کوتاه بیرون
می‌آورد. ضربهای به شکمت می‌زند و بر زمین می‌افتد.

تهمینه از مخفیگاهش فریاد می‌زند: «دستان!»

نظام با عجله می‌رود تا خنجر را بردارد. به‌سوی ساعت‌شنبی که
می‌رود، می‌گوید: «هیچ سر در نیاوردم چرا برادرم زباله‌ای مانند تو را
به کاخش آورد. از جوی‌های کثیف لذت ببر، دستان. چرا که هنگام
حکومت من، تو همان‌جا می‌مانی.»

خنجر را بالا می‌گیرد تا ساعت‌شنبی را سوراخ کند و در زمان تا

لحظه‌ای به عقب برود که جانِ برادرش را نجات داد، اما این‌بار،
نجاتش نمی‌دهد.

اگر مهر و مومنش را بشکند، باعثِ نابودیِ کامل آن‌جا می‌شود.

لرزه‌ای دیگر؛ و شکاف‌های بیشتری بر کفِ آن‌جا پدید می‌آیند.
زمین که تکان می‌خورد، نظام هم تعادلش را از دست می‌دهد.

می‌گویی: «از خنجر استفاده نکن. باعثِ رهاسدن...»

نظام حرفت را ناتمام می‌گذارد و می‌گوید: «رهاسدن چه؟ خشم
ایزدان؟ دوزخ؟ بهتر است آدم در دوزخ حکومت کند تا روی این
زمین نفرین شده، ذلیل باشد!»

سر نظام فریاد می‌کشی: «رهايش کن!»

او هم بر سر تو نعره می‌کشد: «هرگز! زمان پیروزی من فرا رسیده!»

شن از خنجر بیرون می‌ریزد و تصاویر شبح‌گون تو و نظام، با کارهایی که کرده‌اید، پیش چشم‌تان عقب می‌روند. خود را می‌بینی که عقب می‌روی و روی ستونی فرود می‌آیی. تهمینه را می‌بینی که لب شگافی آویزان است. سپس می‌بینی که به بالا سقوط می‌کند و بار دیگر روی زمین می‌ایستد.

می‌توانی پیش او بروی و نگذاری که سقوط کند، اما برای این کار باید خنجر را رها کنی. سرنوشت تو نجات تهمینه است یا خنجر؟

اگر خود را به تهمینه می‌رسانی، برو به شماره‌ی ۱۳۲

اگر خنجر را رها نمی‌کنی، برو به شماره‌ی ۱۳۳

امکان ندارد تهمینه را از دست بدھی. از سکوی ساعت‌شنبی کنار می‌پری تا او را بگیری. حرکت ناگهانی تو، خنجر را از دست نظام و سپس از خود ساعت‌شنبی، خارج می‌کند.

به عقب می‌روی و خود را کنار تهمینه، درست در لبهی آن شکاف عظیم، نگه می‌داری. خنجر در چند وجہی تو روی زمین افتاده و دیگر از آن شن بیرون نمی‌ریزد. خم می‌شوی و خنجر را برمی‌داری.

«نه!» نظام می‌پرد تا آن را پس بگیرد. به سرعت خود را از سر راهش کنار می‌کشی و سرعت زیاد او باعث می‌شود به داخل آن مغایق سقوط کند. و در تمام مدت سقوط، صدای فریادش را می‌شنوید.

نفسی عمیق می‌کشی. تمام شد. خنجر را برمی‌داری و به تهمینه می‌دهی.

می‌گویی: «گمان کنم برای شما باشد!»

تهمینه، با چشمانی پراز اشک، خنجر را می‌گیرد. زمزمه می‌کند: «موفق شدی.»

می‌گویی: «موفق شدیم. اکنون جهان بار دیگر امن شده. همه‌چیز سر جایش است. هر دو ما با مشکلات سرنوشت‌مان دست و پنجه نرم کردیم.»

پایان

اگر مانع نظام را نشوی و شن باز هم از ساعت شنی بیرون بریزد،
دیگر نجات جان تھمینه اهمیت ندارد! ساعت شنی از هم می‌پاشد و
تمام انسان‌ها از میان می‌روند!

با نظام در هم می‌آمیزی تا خنجر را از دستش رها کنی و در این بین،
زمان هم‌چنان به عقب می‌رود. ساعت شنی کم‌کم ترک بر می‌دارد؛
گویی چیزی نمانده تا تکه‌تکه شود!

غرضی قدر تمدن سر می‌دهی و تمام قوایت را جمع می‌کنی تا نظام را
از خود دور کنی. نظام تعادلش را از دست می‌دهد و تو هم ناگهان
خنجر را از ساعت شنی بیرون می‌کشی.

جريان رو به عقب زمان متوقف می‌شود و روزنه‌ای که خنجر از آن در
شیشه‌ی ساعت رخنه کرده بود، به طرز شگفت‌انگیزی بسته می‌شود.
احساس گیجی و ضعف می‌کنی... سپس، تنها لحظه‌ای چشمانت را
می‌بندی.



چشمانست را باز می‌کنی و مردی را می‌بینی که در کوچه‌ای پیش پای تو افتاده. تو هم پارچه‌ی گلدوزی شده‌ای را در دست گرفته‌ای. بازش می‌کنی و خنجر را درون آن می‌بینی.

به زمانی رفته‌ای که با نگهبان شاهدخت تهمینه می‌جنگیدی؛ همان نگهبانی که سعی داشت خنجر را به بیرون از شهر، به جایی امن برساند؛ به جایی که این ماجراها شروع شده بود.

خنجر را در دست می‌گیری، اما این‌بار همه‌چیز فرق می‌کند. تو انتخاب‌های دیگری می‌کنی و سیر وقایع را تغییر می‌دهی.

این‌بار، همان کسی می‌شوی که پدرت دوست داشت باشی: نه فقط یک انسان خوب، بلکه انسانی بزرگ. و پدرت زنده می‌ماند تا آن روز را ببینند. از قدرت خنجر و نیز از اسرار الموت آگاهی. شاید حق با شاهدخت تهمینه باشد؛ تو سرنوشتی داشتی و سرنوشت این بود که به این لحظه برگردی و همه‌چیز را درست کنی.

پایان